به عون صانع بیکیف و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

سخن گلهای مراتع نشیمن چار بالش محفل تحمید ذره التاج پر گوشه سریر بلبل خوش نوای باغ لاهوتی

بختیار کاکی
خواجه قطب الدین
دیوان

از عوالم نعمهای غیر مترقبه الکاشته بصد فخر و سعادت و تیمنا و تبرکا بحسن کارپردازان خجسته خو

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما ... وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو ... آن کیست کو بخود ز تو گوید ثنا ترا

بیچون و بیچگونه و بی مثل آمدی ... در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست ... فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو یک لحظه ... این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس ... از خوبی و لطافت خود میرسد ترا

ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان ... دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم در صفت وحدت تو ... شاید که کار ما رسد از تو بجدها

سرگشتگان بادیه عشق خویش را ... هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره به تشنه لبان فشان

تو پادشاه هستی و او بنده گدا

ای از شعار رویتو آفاق را ضیا
در حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود
تا هر زبان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسی
هرگز ز ابتدا نرساند بانتها

در کنه ذات وحدت تو کی رسد کسی
هم خود بذات وحدت خود گشته هرا

حیران بود بدرگه تو کل کاینات
نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال ست عقل و فهم و خرد در صفات تو
حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگه تو سر بختیار قطبدین
میساید و ثنای تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا
وز پرتو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیده صاحب نظر توئی
از لطف خویش دیده دلها بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش
عمریست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جویای عشق را
بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من از ما برآمدست
رفتیم من از میان تو بیا کسال اندرا

تا گم شدیم در صفت در هوای تو
زان هیچکس نشان ندهد منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فنا
دیدیم ساقئی که همیگفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر در طریق عشق
جبرئیل را بخاک در ماست التجا

خالی شو از وجود خود و محض نیست باش
چون هیچکس خدا آگهی ندیدست بی خدا

ترسا شدیم ز ترتیب که عاشق همیشه
ما عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطبدین ز سر دو جهان میل دل گسل

پیوند ساز رشته دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا — آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزتت سپهر علو مرتبه — جبریل همچون خادمان بنشسته آنجا هم بپا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران — اما بمعنی بوده سر خیل جمله انبیا

تو بردگی دلبری از هرچه گویم بهتری — در دین و دنیا سروری هستی تو دایم با خدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی — بس چست و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو — ما بنده انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای مهتر آخر زمان هستی تو یارا جان جان — ای پیشوای انس و جان هستی شها ارباب ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی — چون جانب حق میروی مگذار تو یارا بیا

تا روی خوبت دیده ام مهر از همه ببریده ام — بنشین بیا در دیده ام ای نوربخش دیده ها

شاهان عالم چاکرت مانندگان خاک درت — نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا

هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق — انگشت مه را کرد شق انگیخته معجز نما

روز قیامت بیکسان باشی شفیع امتان — رضوان بشان خادمان خدمت کند از جان ترا

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند — گلهای بیخار آمدند از خویش فانی با خدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا متقی — اعدای او باشند شقی آنجمله را دوزخ سزا

او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود — اعداش بی ایمان بود هستند هم علمش بی ابا

از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد — بر جای تو بنشسته بد ده سال و ده مه پیشوا

ده سال و شش ماه دگر جای تو بوده عمر — وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا

هرکس که با باطل بود از حال او غافل بود — وانکس که از اهل دین بود داند ترا او مقتدا

دین خدا مطلق گرفت اسلام زو رونق گرفت
جای ترا بر حق گرفت آن حق شناس بی بها

عثمان پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر
بر جای پاکت بی ضرر بنشست از بهر خدا

او جسم بد تو جان در او راضی بدی هم از او
دو باره شد داماد تو آن مظهر علم و حیا

اعدای او را رو سیه اعمال شان جمله تبه
سر تا بپا غرق گنه باشد جهنم شان جزا

ایام یار چارمین کاندر طریقت بد امین
بد چار سال او همی یعنی علی مرتضی

بنگر چه نیکو منظرست با آنکه شیر بی شهرست
اسم شریفش حیدرست وز حق بنا شد و جا

بر جای تو هر چار تن بیهوده اند بی مکر و فن
گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا

گر تو بدی ختم رسل ایشان بدند جزو تو کل
بی حب شان فردا ز پل کس نگذرد با مدعا

چون قطب دین نعتت گفت در سخن بهر تو سفت
خندان شده چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا تکیه گاه ما
کم طاعتی ما بود اینک گواه ما

بهر نماز روی بمحراب کی کنیم
جایی که روی دوست بود قبله گاه ما

بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند
بی زاد بست در ره او زاد راه ما

جز وصل تو بهر چه قناعت کنیم ما
سیر آنکه آن بود بتحقیقت گناه ما

حاسد برو تو دیده بعیب خود گشای
بینا مباش با گنه کوه کاه ما

تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد
بیباش هر چند تو هم از تیر آه ما

هرگز نباید دگر ای قطب دین مرو
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما
ساقی بیار جام می لعل فام ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام — خالی نگردد از می عشق تو جام ما
ما را جز این اراده نباشد که دائما — اندر حریم وصل تو باشد مقام ما
حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت — شیرین شده ز شربت دیدار کام ما
چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان — هر دم زنند کوس سعادت بنام ما
ما همنشین یار وفادار گشته ایم — ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما
ظلمت نماند در همه آفاق ذره — یکسان شد از فروغ رخش صبح شام ما

ای قطبدین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا — زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا
هر که بی عشق بود کی رسد اندر روش — عشق در بادیهٔ وصل بود راه نما
اندرین راه حجاب تو همین هستی تست — ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما
تا ز خود دور نه‌ای نیست ترا هیچ علاج — گر کنی طاعت صد ساله بیکروزه ادا
یکقدم بر سر نفس ار بتوانی بنهاد — نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها
نتوانی که شتابی بسر روی این ره را — که بسویش نکشد رشتهٔ تقدیر ترا

قطبدین سود و زیان دو جهان ان هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

بیگانه ساخت عشق تو از همرهان مرا — وز هجر کرد وصل تو اندر امان مرا
آثار روی خوب تو هر گه طلوع کرد — آثار کی گذاشت ز نام و نشان مرا
ایدل چو باغبان گل روی او توئی — مگذار در برون در ای باغبان مرا

بودم نشسته در وطن خود بخانمان
عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا

بودم بسان لاله پژمرده زیر خاک
وصلت رسیده ساخت تو تازه جان مرا

کردم زره عشق تو کوته زبان ولی
در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل نشسته یار کند داستان عشق
تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمی که عشق تو دام آتشی رساند مرا
ز حرص صحبت و بیم سقر رهاند مرا

ربوده وسوسه هر دو کون از دل من
همین خیال وصالت بدل بماند مرا

دمیده در دل من یار درد عشقش را
دمی که شربت دیدار می چشاند مرا

چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت
کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا

بنامی عاشقی او خود نهاد اول بار
که شد مصدر هم و نزد خویش خواند مرا

چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش
چنانکه ظلمت هستی چو جوی نماند مرا

ز بند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خودش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که غیر تو نیست خدای دگر مرا
سوگند میخورم بخدائی تو خدا

در وادی طریق کسی کو مجرد است
گو شادمان نبی که بود حق از و رضا

هر کس که آشنا بخدا می شود یقین
بیگانه میشود ز همه خویش و آشنا

آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش
دارد ورای هر دو یک دیده دیده ها

دانی که چیست شیوه رندان درد نوش
رندی و بیخودی و بقا از پی فنا

قابل شهید در دو غم عشق میشود
نا قابلست آنکه طلب میکند دوا

ای قطبدین مجوی تو درمان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا
کانرا که درد نیست تو نیست آشنا

برخیز از میان که خودت دشمن خودی
هستی تست گشته حجاب ره خدا

در راه دوست مست ز جان شمع‌سی ای پسر
وانگه مشو ز دلبر خود لحظه جدا

مقصود از دو کون بقای خدا بود
فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا

او در درون جان تو با جان قرین بود
تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا

چندین حجابهای که از هستی تو هست
گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض و سما حجاب ره تو نمی شود
چون قطبدین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را ببا
از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا

تا بکی از بزم وصلت دور باشم همنشین
رحم تو کن بر حال من بنما جمال خویش را

بی جمالت دیده دل را نباشد روشنی
چشم دل از لمعه دیدار تو یابد جلا

هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو
گر بکعبه باشم و گر بر در بتخانها

روی دل سوی تو دارم ای همین جان من
زندگی جان تویی از جان مشو یکدم جدا

نیست حد هر نا قبولی را که بیند روی تو
روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطبدین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

مگیر باز ز من ای نگار احسان را
که میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده — ز وصل خویش شفا ده تو دلفگارانرا
دران زمان که نقاب از جمال برفگنی — بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را
قلندران خرابات عشق را بنگر — که میدهند ز شوق وصال تو جانرا
بروز عهد الست از توام قبول یکی است — درست دارم از انروز عهد و پیمانرا
درون بحر غم عشق هر که گم گردید — کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز بیر تو رخ خوب تو قطبدین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدارا — زنجیر زلفش آرید بر پا نهید مارا
شاید بدین بهانه بینیم جمال دلبر — او هم بود که داند رسوای با وفارا
ای عاقلان کناره از من کنید ورنه — چون درد دل بگویم گریان کنم شمارا
مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده — آن یار برگزیده شاید کند دوا را
در رهگذار جانان هر روز آیم از جان — شاید که شاه خوبان بنوازد این گدارا
مردم من از جدائی ایجان جان کجائی — دانم که رهنمائی آخر تو خونبها را

ای قطبدین همی کاه با ناله باش و با آه
از هجر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا بکی باشی بگو مارا — برون نه از وجود خویشتن بهر خدا پارا
اگر مردی ز روی قدرت تیغ لا بکش — مسخر کن در اقلیم وجود دست جمله اشیارا
بهم جنگ و جدال اندر شکرهای نفس و روح — نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را
چو از ملک وجود خود برون آری عدو بگیر — دگر بنشین تماشا کن همی سروان رعنا را

حقیقت بین شو و دیگر دلی نشناس غیر از گل … که سالک غرق نتواند کند از قطره دریا را

اگر خضر رهت رهبر شود تا چشمهٔ حیوان … دگر شایسته گردی در حقیقت هر تجلا را

بکوی دوست نبود راه هر ناشسته روی را … ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه … کجا هر ناقبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون آر
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را … بباد داده ام از آن روز زهد و تقوی را

فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر گشته … که در لباس مجنون نمود لیلی را

ز لمعهٔ رخ خود پرتوی بطور فگند … ز عقل و فهم و خرد وا رباند موسی را

ببین که از کرم و لطف خود چگونه نشاند … بر آستان محمد همان تجلی را

کسی که پرتوی از لمعهٔ جمالش دید … بباد چون ندهد نقد دین و دنیی را

بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار … مکن تو بر دل خود خشک این تمنی را

گرت هوای سر کوی دوست قطب الدین
گشا تو در ره تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را … برو بر فرق نفس خود بنه مهر خدا یا را

اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا … بیا چشم دلت بگشا ببین دیدار فردا را

حجاب راه هستی تو باشد ورنه آن دلبر … بود خواهان از آنهم کو مصور شد گل ما را

بیا و عجز کن پیشه اگر دیدار میخواهی … که نبود راه در کویش گران جانان غنا را

ملامت مشرب ار باشی اسیر عشق میگردی … که در کویش ملامتها رسد عشاق شیدا را

حریم وصل او را مردمی باید ز خود رسته | که نبود در حریمش راه هر بیهوده خودرا را

برو ناصح مده پندش که قطب الدین بسودایش
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما | همراه ما کسی نبود غیر آه ما
از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار | انیست پیشکشی بخدا زاد راه ما
نبود بدست دعوی مردم چو بی گواه | درد آمدست در ره دلبر گواه ما
از آفتاب حادثه ما را چه غم بود | چون هست سایه کرم او پناه ما
وقتی پرست راهکی حرص مال و جاه | ما قانعیم آنچه بداده اله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
میدانکه آن بود بتحقیقت گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما | گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما
بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل | حل شد از دولت وصل تو همه مشکل ما
غرقه بحر شدیم دیگر از وی چه بیم | بخت مقبل نگر و حوصله کامل ما
نخورم غم ز بد و نیک جهان دیگر بار | حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما
چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه | روی آور ز سر صدق بسر منزل ما
چشم معنی بگشا بین که عیان می آید | خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچه دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان سودا شدیم رسوا | نبودیم ما و یکدل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق سودای مهر بودن — کز ذات عشق باشد عاشق که نیست سودا
خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری — ای وای بر کسی کو عاشق نگشت و شیدا
فکر خیال و لب عقل و علم بود از سر — کس را کجاست باور آنچه او فتاد ما را
ما ئیم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار — آن جا و نیست غمخوار جان داده است آنجا
در هر دلی دیاری در هر سری خماری — ما ئیم و عشق یاری اینست پیشهٔ ما
تا راه عشق پوییم دایم ز عشق گوییم — سرگشته هیچو گوییم وز خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز مهر او ثنا گو
بی روی بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بر هم چه سازی دلفگاران را — که درمان نیست جز دیدار جانان دردمندان را
کسی کو سوی تو بی خواهد از دلدار خود بیند — نخستین باید اندر راه وصل او دهد جان را
اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر و مشعلش — نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را
کسی اندر کنار خویش ببیند گنج معنی را — که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را
اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود — عجب نبود اگر بینی نهانم گنج پنهان را
درون خلوت تاریک هر کس می او ببیند — نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد درد یاری قطب دین دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافر کیش را — وا گذار ای دل سخن در هر امور خویش را
نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی — نیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را
خیر میکن تا توانی با همه خلق خدا — دوست میدارد خدا چون مرد خیر اندیش را

چون دل درویش فی‌الحقیقت مرآت خدا / گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را
درد دل را دارویی بهر جراحت مرهمی است / جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را

قطب دین در جست و جوی یار خود از جان گذر
گر خدا میبایدت اول فدا کن خویش را

ای تو غارت گر جان و دل ما / دل و جان رفت چو دیدیم ترا
می پذیرد همه دردی دارو / نه پذیرد غم عشق تو دوا
همه وش اندر آتش عشق / سوخت از فرق سر من تا پا
نه بجنت روم و نی به جحیم / نه مرا دین بود و نی دنیا
عاشقم دنیا و عقبی چه کنم / از میان همه کافیست خدا
عاقبت دامن وصلش گیرم / گر بامروز بود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد بی او
اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بکشا در میخانه را / تا لب نهم بر خم می بر کف نهم پیمانه را
خواهم که اهل دل شوم فارغ ز عشق عاقلی / چون نیست لاعقل شوم برهم زنم کاشانه را
ناصح برو پندم مده زارم که من دیوانه ام / هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را
مطرب بیا نقشی بگو از می بگو از سبو / واعظ برو ای تند خو بگذار این افسانه را
نبود زبانم در دهن یارا بست اندر انجمن / گو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را
شد جان و جانان متصل بیرون ز نقش آب و گل / اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شدم رفتم بدریای عدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُر یکدانه را

ولا بگوش و برافروز شمع ایمان را — ز باد حادثه نشان تو شعله آنرا
مقیم بر در او باش تا رسی بمقام — بدین وسیله توان یافت وصل جانانرا
هر آنکه دید رخش نیکبخت هر دو جهان — اراده به ازین نیست نیکبختان را
لوای خویش همیخواست تا بلند کند — بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را
بدان جهت که خود از چشم غیر پنهانست — ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را
ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس — سزد اگر کسی از مهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین ز رخ خویش
بآب دیده فرو شوی گرد عصیان را

ببین که بود حریم وصال خلوت ما — نبود هیچکس آگه ز سر وحدت ما
یقین ز روی محقق که آنجا بود — بدست دوست سررشته حقیقت ما
بزم وصل در آندم که با هم بودیم — نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما
نبود رانده قلم در سعادت احدی — که دست غیب قلم رانده در خلافت ما
بماند حضرت مولی بقدر خویش — کسی که داشت دلش آرزوی حضرت ما
برو حسود و بد اندیش مدعا مپسند — مباش نیز تو هم پی سر خصومت ما

سخن ز مرتبه خویش قطب دین کوته
ببین که تا بکجا رفت تیر همت ما

از مهر درد ما چو ندارد کسی دوا — با درد خود کنیم که در دست یار ما
کشتی ما شکسته و بر تخته پاره‌ایم — ای باد شرطه مهر چه استاده بیا

از ناخدا امید تجلی بریده ام — شاید که از میان بکنار آورد مرا
از بسکه پایمال غم و درد گشته ام — پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا
گشتم غبار از من مسکین اثر نماند — تو قتلیست ای صبا که بکویش بری مرا
برخیز ای طبیب ز بالین من برو — بیمار عشقم و تو دوام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

غنچه هوای تو نباشد سر بی سامان را — آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را
بی تو دوزخ بود هم روضهٔ رضوان بیک — بی تو در روضهٔ جنت چکنم غلمان را
مرغ جانم که هوای سر کویت دارد — از خود رسته بال و پرش ده که کند طیران را
کرده ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو — راه بنما سوی خود من سرگردان را
کشتی وعده فریبم که رسم در وصلت — شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را
ای اجل مژده وصلم ده و از من بستان — جان شیرین که بصد جان بدهم جانان را

قطب دین درد غم عشق اگر درد رهی
خون دل میخورد آنکس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی که نمیدارد بقا — دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها
هر زمان این نو عروس هر در عقد کسی است — هیچکس هرگز ندیده ساعتی او را وفا
اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیا همین — هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا
ظالمان را ظلم چون بسیار شد ناگه بلی — هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را
هر چه حاصل شان بود جمله جزای ظلمگر — وای آنکه دارد مهر دنیای دغا

طالب دنیا ندارد یک زمان وارستگی　　گشت وارسته کسی کو زد جهان را پشت پا
این جهان چون کشت زار آخرت آمد پدید　　هر چه میکارند همان گیرد کس روز جزا
پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار　　دست کوته کن چو مردان از جمیع کارها

قطبدین در کنج تنهائی جز از کسب کمال
دست افشان از جمیع پیشه‌ها بهر خدا

کرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا　　میل دارد بعد ازین غارت کند جان مرا
بی‌خم عشقش پریشان بود حال من ولی　　کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا
نور رویش هر دو عالم را منور ساخته　　دیده باید که ببیند شاه خوبان مرا
دلربای من بخوبی بی نظیر عالم است　　نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا
پاک شیدم از دو عالم بر سر کویش نشست　　کا رزوی وصل او دارد گریبان مرا
شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها　　تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر دم از سودای عشقش قطبدین جان میدهد
باز عشق او بتو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانهٔ ما را　　پر کرده ز می کاسه و پیمانهٔ ما را
مستیم ز عشقش که سر از پای ندانیم　　بشنو تو بیا نالهٔ مستانهٔ ما را
آنکس که نداند که ما عاشق زاریم　　آیا نشنیده مگر افسانهٔ ما را
پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع　　شمع رخ او سوخته پروانهٔ ما را
ما خانه خرابان سر کوی فنائیم　　زان هیچ کسی پی نه برد خانهٔ ما را
حیران شده در کار من بیدل حیران　　آنکس که ندیده رخ جانانهٔ ما را

رو غوطه خور ای قطب دین در بحر غم عشق
شاید که ببینی دُر یکدانه ما را

طالب بیا که در دولت را بود دوا — مقصود تو هر آنچه بود میشود روا
حق طالب تو بیشتر از تست لیک تو — در پردهٔ حجاب خودت ماند سالها
یکپا بسوی دوست گر از صدق دل نهی — از سوی او هزار اشارت بود ترا
شرمی بدار از کرم کردگار خویش — او همره تو ماند تو ماندی از او جدا
بیگانه از خدا و بغیر آشنا شده — بیگانگی گذار و بیا باش آشنا
نومید زان مباش که باشی گناهکار — تائب شود بدرگه او التجای ما
گردی اگر ز درگه او ناامید باز — دست تو باد و دامن این بندهٔ گدا

باری تو قطب دین ز درش روی برمتاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

در کوی دوست زنده بود دست جان ما — در دوست که همیشه بود همعنان ما
درمان درد عشق چه باشد وصال یار — خالی مباد یکنفس از درد جان ما
آندم که واپسین بود و جان بلب رسد — یارب بذکر خویش کنی تر زبان ما
واعظ برو که درد سر آرد حدیث تو — حاضر نه ز سوز دل ناتوان ما
بی اختیار جامهٔ جان پاره میکنی — گر پی بری ببوی آن گلستان ما
ما را بغیر عشق نه مذهب نه ملت است — داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو که سینه پرده بستر نهان ما

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا / رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولی / ما را بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست / خاک رهش بدیده بیناست طوطیا

ما را بهر بغیر غم درد عشق نیست / انیست پیشه ام که شنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم / اندر نماز خویش بدو دارم اقتدا

زاهد تو پی بمشرب ما کی بری که ما / رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده / بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بی اختیار ما / پایان ره پدید ندارد نگاه ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار / بیخویشی است در ره او اعتبار ما

دردیست در دلم که علاجش پدید نیست / درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که سیر وصل نبرد عقل پی بپای / دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوئی وفای یار و پس بعد عمرها / غاری که سر زند بخدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند / درد آمدست مرهم جان فگار ما

راهی بجا نمی برد قطب دین دگر / جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب / دلهای عاشقان همه افتند در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار / ظاهر بود بدیده بینا چو آفتاب

غافل مباش یکنفس از ذکر نفس خویش / نفس ابو الحکیم تو روح ابو تراب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام — روح تو میبرد بسوی قدر کامیاب

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند — یا رب بود که خانه هستی بود خراب

پیوند گشت رشته جانم بزلف او — افتاده اند چو مار رقیبان به پیچ و تاب

یا قطب دین نماز نیست پرده روی خویش

شاید که یک نظر فگند بر تو بی حجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب — تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب

از هستی وجود خودم وا رهان دمی — شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب

در خواب غفلت است هر آنکس که مست نیست — بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب

افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت — ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب

آباد ساز ملک دلم را ز معرفت — زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب

هر کس که از شراب فنا جرعه چشید — بیند جمال یار خود آن لحظه بی حجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن

ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همیخواهی براندازد نگار از رخ نقاب — از خودت بگذر تا بینی جمال بی حجاب

گنج پنهان را به بیند آشکارا بیگمان — خانه هستی خود هر کس که میسازد خراب

سر ببالا کن ببین بر آسمان خورشید را — چند بینی عکس روی خویش را در چاه آب

حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر — دیده تو کور و عالم را گرفته آفتاب

عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت هشیار — زانکه سیر عمر اعتمادی نیست مانند حباب

سر برآر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن — تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای سپهر جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید رخ مطرب تو باشد و زهره مطرب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش بر افتد ترا نقاب
ساقی شود حریف می خویش کن مرا — تا مهر نقل مجلس تو جان کنم کباب
شاه کامران عشرت دنیا و آخرت — صاحبدلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته‌ام — تنها بروی با من و بخشته بیحجاب
شوق ندای روز الست ست بخاطرم — گر تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از باده یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مستم از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز باشد شب تارم امشب
مهر زلف و رخساره او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من و ما — نیست از خود سر و کارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چنان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شده بیتاب — دزد و میکش نرگس دو اطلاب

مطلب رنگ و بوی در ره عشق — مثل ما بی بصر خدا را مطلب
هیچ چیزی طلب مکن ز خدا — از خدا هیچ جز خدا را مطلب
تیز رو باش در ره تحقیق — راه سیر و لیک پا مطلب
در هوای وصال آن دلبر — سیر با مسکن و هوا مطلب
چون شدی فانی حقیقت او — خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین بس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب — از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون ز زبان دگر بود — اسرار آن ز بان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست بگنجینهٔ شهان — کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
دری که هر دو کون ازو روشنی بدید — گرچه برآسمان هست تو در دل عیان طلب
چون کیست او که کس آنجا گمان نبرد — آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت است — هرچند بیش میطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هرچیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب — ذره پرتو جمال تو باشد در اضطراب
دارند زندگی ز تو مشتاقان و مانده اند — محروم از وصال تو در پرده حجاب
فیاض و نوربخش جهانی و هرچه هست — بی نور وحدت تو همه هستند خراب
ذات جناب تست که باشد علی الدوام — هرچیز غیر تست نمودیست چون حباب

دارند خلق روی بهر وادی ولیک — هر ره که نیست راه تو نبود ره صواب
ما را بسوی خویش تو خود رو براه کن — کز هر چه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین ازو
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شدم در تب و تاب — دارم از آتش سودای غمش سینه کباب
روی خویش از کرم وقت نماز آری پیش — نتوانم که کنم روی دل اندر محراب
چون گدایان من از آن بر در دلها گردم — که بود مژده وصلش رسدم از هر باب
مرو از هرزه بهرزه که خدا میطلبد — سفر عالم معنی کن و او را دریاب
منشین عاشق صادق بهمه کس که شود — خانه دین تو از صحبت نااهل خراب
ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل — چون طلسمی ست جهان من و تو همچو حباب

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب — لذت شربت دیدار چشیدم امشب
قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا — گرچه در دیده اغیار بدیدم امشب
چه روم وقت سحر در طلب گل بچمن — کز وصالش گل بسیار بچیدم امشب
مردم دیده ندارد خلل از بینائی — چونکه او آمده از خویش دویدم امشب
بار وصلش که ملایک نتوانند کشید — طاقت آوردم آن بار کشیدم امشب
هر که ترسان بود از جان نرسد در وصلش — داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست دردهٔ معشوق مشکلات
باید طمع بریدنت از کل کائنات

باید که دل یکی بود و یار چون یکیست
تا دل شود چو آئینه صاف از تعلقات

عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب
فریاد باده و کند از بهر باقیات

بیگدش سالکان و بیاسای لحظهٔ
شاید که بهره ببری از تجلیات

همت بلند دار که بینی جمال دوست
قانع چرا نشوی تو بیک چشم التفات

ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل
پیوست رهبر تو که خواهی ترقیات

پیوست نقطه گرد چو پرگار گرد او
این نکته در طریق تو میدان که واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
میدار ترس در دل خویش از تنزلات

هر که او را دلبر با آن یار نیست
دیدهٔ جانش از آن لب چیست

گاه با او ناز باشد گه نیاز
گاه بیدار باشد و گاهی خفتیست

باده هوئی میگذارد شوق یار
گاه بیگه کار او شوریدگیست

گه فرح افزایدش گاهی ملال
گه چو بیمار باشد و گه در کمیست

پرتو انوار او عالم گرفت
آنقدر بر دل تر از نگار چیست

هر که زد امروز دوست تا ابد
بایدش در دیدهٔ یار بجز نیست

قطب دین جان را نثار یار کن
زانکه کار عاشقان او همیست

ای منزلت ز سینهٔ ارباب ارادت
بشناخت ترا آنکه ز تو قدر یافت هر آنت

آنی که ترا مثل و شبیه نیست بعالم / هر چیز که گویم به از آنی ز لطافت
بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین / هرگز نچشد چاشنی لذت طاعت
هر کو ز غبار آینه اش پاک نسازد / هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت
رخسار تو از دیده نا اهل نهانست / بیند رخت آنرا که بود چنین بصارت
خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم / قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت
صد سال اگر وصف جمال تو کند کس / هرگز نرساند بغایت نه نهایت
گشتم هدف تیر ملامت به ره عشق / عاشق نبود کو نکشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخود و بیکار اوست / هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست
هر که بگذارد جانش شد بجانان آشنا / دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست
هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان / گوهر گفتار در گوش وی از اسرار اوست
مقصد زاهد بهشت و سایه طوبی بود / من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست
در نماز عشق ذکر او قرأت باشدم / عاشقانرا چون فتوح روح دادن کار اوست
لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک / عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا راست یک زنار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دانم از آن کار من شوریده است / کز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است
تا تو منزل کرده ای نازنین در دیده ام / کور بادا دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد کی شود واصل بتو | هر که واصل شد بتو از خویشتن ببریده است
در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز | همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است
کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند | بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است
کی تواند دیده اندازد بروی دیگری | هر که او را چون تو زیبائی درون دیده است

نیست دردپای گر چون قطب دین در کوی دوست
او چرا خود را تمام از روی جهان دزدیده است

نیست یکدل در جهان کو طالب دیدار نیست | کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست
دیدهٔ بیدار باید دیدن روی ترا | زانکه هر ناشسته رویی لایق دیدار نیست
در ازل هر کز می عشقت چشیده قطره‌ای | تا ابد مدهوش باشد لحظه هشیار نیست
در رهٔ فقر و فنا باید ز خود وارسته | زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست
پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی | که آدمی را ز هیچ چیزی بدتر از پندار نیست
دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال | هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت | من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت
گویا که روح پرتوی از روی یار دید | چون عندلیب باز گلستان ازان گرفت
هر گه که یار جلوه کند در حریم دل | دل از بهشت و حور جنان کی توان گرفت
آنرا که غنچه لب تو سودای دیگرست | بگذاشت سود و مایهٔ خود بر زیان گرفت
پرواز کرد طائر روحم زند فلک | خود را ز جست و جوی تو در لامکان گرفت

چندانکه سیر کرد نشانی ز تو ندید
در لامکان نیافت ترا در از آن گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل و ز سر دو جهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانت
بتحقیق و یقین دانی که جهان کیست در جانت

ز درد عاشقی دائم که مژگان اشک میبارد
فنای درد شو تا خوش شود هم درد درمانت

طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی
که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت

تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی
بیا بر درگهش رو نه کجا شد عهد و پیمانت

همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو
ولی تو غافلی از وی چو بنمود نور عرفانت

ز آب دیده از سر بیت فرو شو گرد عصیان را
بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

خدا را قطب دین هرگز نکردی سجده لائق
پشیمان پیش از آن دم شو که بنود در بدن جانت

افسوس زانکه طالب عشق خدا کم است
آنرا که درد عشق نباشد کی آدم است

هر کس بدرد عشق دلارام خو گرفت
تا چشم برا کنی دلش از وصل خرم است

آنرا که درد نیست بدرمان نمی رسد
زیرا که اهل درد ز مقبول عالم است

هر کس که درد عشق نورزیده در جهان
دائم بدرد و غصه و اندوه با هم است

آنکس که وا رهید تمام از وجود خویش
اندر حریم وصل دلارام محرم است

در بوته گداز بده خویش را گداز
هر گه گداختی تو وصال تو در دم است

دار شکیب پیشه عشاق قطب دین
هر کس ز خود رسید بدلدار همدم است

مارا بجز از دیدن رویت هوسی نیست
وز تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست

در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم
از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست

در عشق تو از شحنه کسان بیم نداریم
مارا ز غم عشق تو پروای کسی نیست

دادم بده ای پادشه حسن که جز تو
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست

جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد
چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست

خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری می
کانجا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیده دل تنگ نظر کن
شد غرقهٔ بحر کرم او و کسی نیست

هرآنکه وصل تو آید بدست جانانست
خیال وصل تو به از جمال خوبانست

هزار جان گرامی فدا کند بهشت
کسی که وصل تو بیند هنوز ارزانست

از آن ز درد تو یادم نیاید از درمان
که درد محنت عشق تو به ز درمانست

هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار
از آنچه وصف کنم صد هزار چندانست

هزار بار بگوئی تو مرده ام کم و بیش
به پیش روی تو جانا چه مردن آسانست

مرا بشوق تو کی یاد آید ایمان
فنای وصل ترا کی فراق ایمانست

بدیده خار نماید گلستان آنرا
که زخم خار غم عشق تویش در جانست

بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر
کسی که همچو توئی را بصدق جویانست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان
چو مرده ایست که او را حیات در جانست

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانانست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست — واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست
گر عسل خواهی مترس از نیش زنبور ای پسر — زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست
هر که دست از جان نشست و دور مانده از وصال — حیفم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست
هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او — مرهم وصلی نه بیند چون دل او ریش نیست
کافر بدکیش باشد زانکه در روز ازل — هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست
دل درین دنیا چه می بندی که هست و خیال — پیش اهل دل جهان وهم خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست هر گو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب ایدوست — جدا گردید مثل مغز از پوست
بغیرش کی دمی آرام گیرد — که از روز نخستین با ویش خوست
مرا در خلوت جان منزلی هست — که آن خلوت سرای حضرت اوست
دران ساعت که جانم عشق میباخت — نه از دشمن اثر بود و نه از دوست
کسی کو خدمت پیری نکرده — ببویش گر گلی باشد که بی بوست
درختی کو ندارد میوهٔ خوب — یقین میدان که بی پیوند خودروست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست — بر هر که زدش ز خویش وارست
سیمرغ هوای لامکان اوست — پرواز ده بلندی از پست
هادی روندگان ره اوست — مرهم نه ریش اهل دردست

هر جا که دمی مقام خود ساخت	بازار چه خیال بشکست
بر هر که فگند سایهٔ خویش	از نیک و بد زمانه وارست
سر راست رود بقاب قوسین	تیری که رها کنند از شست

خود آمد و گشت قطب دین را
زانگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست	چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند	در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون دارد ستیز	زانکه هر بیدرد دون از عشق برخوردار نیست
گوهر اسرار گر خواهی طلب در بحر عشق	کان دُر شهوار در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف	زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه های یار را عاشق دهد هر بار جان	هر کسی قربان یار خود کند جان عار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست	دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم	افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یکبار ببند دست از آن حلقه گیسو	در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم نه زمین بار سپارند	مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست
با بی او نکنم خانه بجنت نه بدوزخ	عشاق ورا غیر سر کوی وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفتست	این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب‌دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آراسته است — در ملک هر دو کون بتحقیق پادشاست
سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد — بی سایگیست سایهٔ او سایهٔ خداست
تا همدمست عقل نخواهد بسر ای عشق — عشقست آنکه عقل و خرد و هم ازو جداست
هر جا نزول کرد همی پادشاه عشق — آورد او بفضل الهی که آن هواست
ای آنکه طوف کعبهٔ مقصودت آرزوست — دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست
پرواز کن بعالم لا انتهای عشق — بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست
از نه فلک بمرتبه جای تو برترست — منشین درین سرای که آن جا نه‌ات سزاست

تا قطب‌دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زمانی خداگواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست — بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست
چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید — بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست
بی همت او بادیهٔ عشق مپیمای — رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست
آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش — دریست گرانمایه و در انجمن اوست
عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب — آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست
غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی — کو شسته بخاکست که آلوده تن اوست
او کشتهٔ عشق است نخواهد کفن از کس — بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب‌دین از وی

جائی که کسی پی نبرد آن وطن اوست

بی هوای سر کوی تو سری نیست که نیست
سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست

هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست
از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست

همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند
نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست

سبز بالان زمین سوی تو پرواز کنند
جذبهٔ عشق تو در بال و پری نیست که نیست

نه همه دل که کنم سینه غم عشقش فاش
ورنه در ملک دلم زو خبری نیست که نیست

سوخت اجزای وجودم همگی ز آتش عشق
در همه پیکر و پیش زو شرری نیست که نیست

قطب دین روی تو هر توشه از آن آورده
که بروی تو ز هر توشه دری نیست که نیست

از آن روزی که جانان دلبر ماست
همای اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکه روزی خواهمش دید
ید قدرت که عشقش رهبر ماست

دو کس خواهد گواهان حاکم شرع
گواه عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتم از جان
فلک از روی رغبت چاکر ماست

متاعی را که کس قیمت نداند
ز کلی آفرینش گوهر ماست

نباید شد بعالم فارغ از مرگ
که زیر خاک آخر بستر ماست

مروای قطب دین هر جا بهرزه
تو مقصودی که مجبوری بر ماست

همی دارم که اندر آسمان نیست
همه او باشد و او در میان نیست

نشان هر دو عالم باشد از وی
ولی در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گلها به بستان رو شگفته | گلی چون او ولی در بوستان نیست

بیان سازند گر وصفش هزاران | هنوز از صد هزاران یک بیان نیست

مکن با هیچ چیزی نسبت او | که هر چیزی از وییست او از آن نیست

چو هر دم میکشد بر دل تجلی | مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از دادن جان | که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست | یاریست که جائیش بجز از خلوت جان نیست

خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش | اما چه کنم مصلحت وقت در آن نیست

باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس | تا کشته آنیم که تیغش بمیان نیست

آن بار گرانی که فلک تاب نیاورد | جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست

نسبت نتواند که بچیزی کندش کس | زانروی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست

آنکس که شود کشته تیغ غم عشقش | او را بجهان هیچ سعادت به از آن نیست

ای قطب دین از درد و غم عشق چه نالی | چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زاهد درا نیاز نباشد نماز چیست | فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست

ای بیخبر ز خویش گذر تا رهی بدوست | شبهای تار طاعت دور و دراز چیست

نا قابلی بروی تو زان بسته اند در | ور قابلی بروی تو این در فراز چیست

بیرون ز پرده مصلحت خویش را گذار | تا زیر پرده مصلحت بی نیاز چیست

هر دم فلک بحیله گری بازیی کند | تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آنجا ز عاشقی ز خدا دانی از عباد
هنگامه محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بنده گر نیست لیک به
محمود را بپرس که عشق ایاز چیست

پروانه عاشقست که سوزد به پیش شمع
از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره هر که غرقه بحر وصال گشت
او را به دو شماریکی امتیاز چیست

جایی که هست کعبه مقصود قطب دین
حجاج را مشقت راه حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه است
آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوست

وقت دروازه هر صاحب دل بر زده ایم
که درین راه زهی صاحب دل ملتمست

خصم نیست که گوییم بهر روی سخنی
ورنه در بحر وجودم قرنا سفته بسست

نبود در دو جهان لائق دیدارش کس
وانکه او لائق دیدار بود هیچ کس است

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند
هر کجا دیدی بپندار خودش بوالهوست

متعلق بکند قطع بیابان وصال
هر که مشغول درین ره بصدای جرست

قطب دین را ره وصل او از آن گشت قریب
که درین بادیه او را چو تو فریاد رست

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگرست
آنکه بیند روی یار از چشم دیده دیگرست

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک
آنکه زنده کشته عشقش شهید دیگرست

پیش پیران طریقت گرچه پس باشد مرید
آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست

گرچه میگویند بکت در خرید است و فروخت
لیک هر کس جان بداد و را خرید دیگرست

تو نگویی در جهان یک بایزیدی بود و بس
هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

مرا به درهای بسته را کلید می هست لیک ‌‌ ‌ هر یکی را بر خلاف هم کلید دیگرست

قطب دین دیدی بدست آور اگر اهل دلی
زانکه اهل دید را در دیده دید دیگرست

نعیم هر دو جهان از برای درویش ست ‌ ‌ قرار عرش علا متکای درویش ست
اگر رضای خدا میکند رضا درویش ‌ ‌ ولی رضای خدا هم رضای درویش ست
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا ‌ ‌ که روز حشر بزیر لوای درویش ست
هران شهی که بود نیک بخت هر دو جهان ‌ ‌ ز روی صدق بجان ارادت گدای درویش ست
مثال سرمه بکش خاک پاش در دیده ‌ ‌ که کحل اهل نظر خاکپای درویش ست
اگرچه چرخ بروی زمین بگردد لیک ‌ ‌ مدار گردش چرخ از دعای درویش ست

برو تو قطب دین تو آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش ست

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانه تست ‌ ‌ بهر کدام نهی پای آستانه تست
ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم ‌ ‌ همین درین انجمن جان من فسانه تست
ز مفلسی و گدائی چو می ندارم غم ‌ ‌ بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانه تست
تمام خلق بعالم غم زمانه خورند ‌ ‌ غم زمان چه خورم من که آن زمانه تست
هر آنچه کلک قضا رانده که ز من آید ‌ ‌ وگر اگر طلبی میکنی بهانه تست
مرا مگیر بمستی تو ساقیا امروز ‌ ‌ چرا که جوش و خروش از می شبانه تست

همیشه قطب دین خواند ترا بابانگ بلند
صدای هر چه شنیدم درا ترانه تست

بکوی عشق مرا بیم تیغ خوبان نیست ‌‌ چرا که عاشق دیوانه را غم جان نیست

بشهر وحدت با پی نمیرود زاهد ‌‌ چرا که کشته تیغ فنای جانان نیست

سفر بکوی خرابات عشق نتواند ‌‌ کسی که خانهٔ دنیا و دنیش ویران نیست

یقین که بادیهٔ عشق را نه پیماید ‌‌ کسی که واله و شیدای خوبرویان نیست

ببال عشق مرا مرغ روح می پرد ‌‌ ورا بغیر سر کوی دوست طیران نیست

ملک ز جام می عشق یار بیخبر است ‌‌ حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست

تو می پرست شو ای قطب دین و مستی کن
که یار را نظری سوی خودپرستان نیست

قاضی روز جزا فتوی این قصه نوشت ‌‌ که نباشد بهشت آنرا که غم عشق نهشت

نتوانم که کنم توبه ز عشق ای زاهد ‌‌ چکنم کلک قضا بر سر من عشق نوشت

کردم از عشق سوالی که بگو حق بکجاست ‌‌ گفت هر جا طلبی هست چه مسجد چه کنشت

من درون حرم یار بدو می نوشم ‌‌ دربدر زاهد افسرده زنان بر سر خشت

هر کسی هرچه بکارد درود آخر کار ‌‌ هیچ چیزی نتواند درود آنکه نه کشت

نیک باید که بود باطن مردم ورنه ‌‌ صورت ظاهر کس خواه بود خوب ار زشت

عشق خیزد همگی از سخن قطب الدین
گوئی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

نزد خلق مرا گرچه اعتباری نیست ‌‌ خوشم که بر دل کس هم ز من غباری نیست

خلیده در دل من خار گر ز جور کسان ‌‌ بپای کس ز من دل شکسته خاری نیست

کنند سایه بهار اکسان حصار ولی ‌‌ بغیر لطف خدا سایهٔ حصاری نیست

برای هر که ببینی تو غمگساری هست — مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست
هنروران همه دنبال کار خویش و مرا — بغیر فکر دلارام خویش کاری نیست
بدان خوشم که بس از دست ساقی باقی — شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زلال و هر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را بر و مداری نیست

دیده نیست که او روی ترا مایل نیست — عاشقی نیست که در کوی تو اش منزل نیست
پرده بر مردمک دیده اعمی باشد — پرده ور نه به پیش رخ تو حائل نیست
نتواند که کند سوی حرمیت پرواز — هر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست
در دل صاحبدل درد غم عشق تو نیست — هر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست
قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل — هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست
عاقلان بر سر کوی تو وطن ساخته اند — هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین گر اهل دلی
زانکه از دوست دمی اهل دلی غافل نیست

کسی که عاشق دیدار خوش لقائی نیست — بدانکه در دل او ذره صفائی نیست
چرا ز نیک و بد دهر میشوی غمگین — بعشق کوش که این دهر را بقائی نیست
در آینه ار چه عروس جهان بعقد کسان — ولی بهیچکسش یکنفس بقائی نیست
مهو و هائی در آرندش از عذاب حشر — ز درد عشق هر آنرا که هو و هائی نیست
ز بهر کسب کمال آمدی بدنیا ای دل — جز این ز آمدنت هیچ مدعائی نیست
ز دوست روی مگردان هر کجا باشی — که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

بهر چه قطب دین کس مبتلا شود سهل است
چو مبتلای خودش هیچ مبتلائی نیست

بکوی عشق کسی را که آشنائی نیست
درا بغیر غم عشق دلکشائی نیست

دلیل عشق بود درد خدا بخدا
ترا چنین که دلیلش کنی دوائی نیست

بدست عشق ده ار عاشقی عنان دلت
بدانجهت که به از عشق رهنمائی نیست

اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده
کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست

دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش
که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست

مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد
مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کآشنای تست
درکوی عشق کشتهٔ تیغ فنای تست

از کوی تو بجانب دیگر نمی رود
جان داده و هنوز بجان مبتلای تست

کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر
گوید هنوز شکر که تیر بلای تست

کی فرق خود بملک جهان آورد فرود
فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست

قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است
مشتاق ذوق نور رخ دلگشای تست

هر کو شهید خنجر عشق تو میشود
کی میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زبان بجهان قطب دین کند
کو را علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقائی محمد است
خورشید ذره ز ضیائی محمد است

موسی که معجزات همی اندر عصاش بود / خود با عصای خویش عصای محمد است

روح الامین صدر نشین را علی الدوام / ورد زبانش ورد ثنای محمد است

از گرمی زبانه خورشید آتشین / روز جزا پناه لوای محمد است

آن مومنی که مرد به شرع شریف او / مستوجب عطای خدای محمد است

راضی بود خدای ازان بنده که او / کاریکه میکند برضای محمد است

گر دور از اهل دیده هرانکو چو قطب دین / اورا دو دیده بر کف پای محمد است

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست / روز قیامت او بخدا رستگار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود / آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هرکس که درد عشق ندارد بزندگی / روز حساب در صف مردان کار نیست

هرکس نکرد قطع بیابان وصل یار / اورا درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر / عمر عزیز زانکه کسی را دوبار نیست

دل در جهان مبند که زالیست بیوفا / زود در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبه مقصود کی کند / هرکس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

ما سر کوی غمش منزل ماست / شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او / کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را بهرش مشکل هاست / عشق او حل همه مشکل ماست

غائبانه نظر آن دلبر / شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون
در حقیقت همگی داخل ماست

آن امانت که ملک تاب نداشت
حاملش حوصلهٔ کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا بینی
گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست
پس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست

در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن
کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست

از غل و غش لبان ز قلب تیره است
هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست

قلب نازکی بود که ز هر اهل درد عشق
عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست

مرغ دل کسی که بود پایبست خویش
محروم هم ز بزم وصل بود اهل راز نیست

هر کس بفضل میرسد از فضل عشق او
بر خویش هر که فضل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن
زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان نیست
چرا که نعمت احسان او بر ایشان نیست

هزار غم بمن گدا به نیم جو نخرد
کسی که بر سر خوانش ز ریزه چینان نیست

صحبت همه پیران کوی سر چه حیات
چرا که منزل جانان بسر اگرچه جانست

مگو که راه حقیقت دراز و باریکست
که کعبهٔ حرمش در سر بیابانست

هر آنکه یافت درین راه کام اول یافت
نیافت آنکه بخسبید و پا بدامانست

اگر براه حقی رو و محنت حق ورز
که راه حق طلبی شیوهٔ محبانست

بگوی دوست تو خود را شناس قطب دین

نشناخت هرکه خودش را نه اهل عرفان است

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست
کور بادا آنکه او را چشم دل سوی تو نیست

یا محمد حق بقرآن خوانده است خلق عظیم
هیچکس را خلق و خو مانند چون خوی تو نیست

یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست
نیست گل را رنگ رویت مشک را بوی تو نیست

یا محمد خانهٔ دنیا و دین بادش خراب
هرکرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست

یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده
زنگی شب را دلی بوی چو گیسوی تو نیست

یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند
چون کسی را در دو عالم تاب بازوی تو نیست

یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته روست
هرکه او را آبروی خویش از جوی تو نیست

یا محمد بهر چیزی هرکسی در هاو هوست
عاشقان مست را غیر از هیاهوی تو نیست

یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده
هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست

یا محمد سرو قدرت آب حیوان خورده است
در چمن سروی ببستان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هرکسی را کعبه جائی دیگرست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هرکرا دیده بصارت نیست
هیچ چیزش بجز خسارت نیست

وانکه او را خدای خود دورست
جنب است و ورا طهارت نیست

در حریم وصال جز عاشق
هیچ کس قابل اشارت نیست

شهر دل کن عمارت ای خواجه
کاین جهان لائق عمارت نیست

تا بهاری نشسته بر دست
لیکن اندیشهٔ نگارت نیست

سفر ملک دل کن ای غافل
چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب چون خویش را نصیحت کن
گر درین ره بغیر کار تو نیست

مرغ دل هر که با تو رام است
مقصود دو عالمش بکام است

بر هر که حلال شد وصالت
بی تو نفس ارزند حرام است

چون قطره ببحر هر که گم شد
در وصل شده کار او تمام است

هر عاشق مست که ترا دید
وابستگیش علی الدوام است

بر هر که نتافت شمع وصلت
در مذهب اهل عشق خام است

نومید ز رحمت تو کس نیست
زان روی که رحمت تو عام است

در میکده با حریف ساقی
زان نیست که قطب خسته نام است

در هجر لب لعلت یار که دائم غذای ماست
مرغ دلم همیشه در دام تو مبتلا ست

ما را ز بخت خویش شکایت نمی رسد
گر وصل دوست کار دو عالم همه بجاست

وقت نماز دل سوی محراب کی شود
چون قبله گاه مقصد مقصود از خداست

ما را طلب لقای حبیب است و بس
کار رقیب فتنه و آشوب و ماجراست

چشم دولت گشای که بینی جمال دوست
چون گرفتیش نفسی کی زما جداست

[illegible] وصل دوست آن نگار
از ما نصیب [illegible] دوستی کجاست

دل قطب چون [illegible] کسی باشد
وصل [illegible] کجاست

هر کرا ذوق [illegible]
[illegible] نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت نچشید — همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راه هجران ترا هیچ پایان نبود ای دوست پدید — جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکار است همه درد علاجش پیداست — درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

من نه تنها شده‌ام آشفتهٔ زلفش به جهان — کیست کاشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را — هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

همچنین قطب دین از درد غمش ناله کند — کیست کو در غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان به جمال حبیب واست — دارند دیده‌ای که از این دیده‌ها جداست

بی دولت است آنکه به غیری گرفت خو — خوشحال آنکه روی دلش جانب خداست

بی او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین — بی او بهشت گلخن و حورش چو اژدهاست

سالک کسی که وارهد از خودی [illegible] — باشد نوید آنکه بقا از پی فناست

ناظر به روی دوست شهنشاه عالم است — وانرا که نیست بهره از وصل او گداست

گویند جان نگار به تاراج می‌برد — ما را جز این اراده نباشد خدا گواست

ما را مزن تو طعنه به رندی و عاشقی — ما از برای عشقیم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کسیست که مجنون عشق اوست — دیوانه باشد آنکه از او یک نفس جداست

گفتی نمیروی تو به ره راست قطب دین — [illegible] راهیست که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان تاج سر نشکست — درد او درمان نیابد چون ز اهل درد نیست

ره به سوی کعبهٔ مقصود هرگز کی برد — هر که از دامان مردی بر جبینش گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آمد گواه
عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست

از علایق سر بسر مهر دل خود را ببر
زانکه در کویش نیابد ره کسی کو فرد نیست

همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر
هر که دست از جان نشوید پیش او مرد نیست

هستی خود در نثارش کن ز جان و دل بخواه
هر که در هستی گرو باشد ورا او رهرو نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همچو هر که او گرفتار تو نیست
کو کسی کاز دل و جان عاشق دیدار تو نیست

دیده‌ها گر همه انیست که من می‌بینم
نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست

بندگان از دل و جان جمله ترا و طلبند
نیست یک بنده که او چنبر زنار تو نیست

نه همین در دل من آرزوی وصل تو است
نیست جانی که ز جان مایل رخسار تو نیست

ذره‌سان جمله بجای سر کوییت دارم
نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست

همه آفاق پر از دیده حسن تو است
عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از مهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان کی خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست
محرم خلوت سرای خاص آن جانانه نیست

هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش
در حریم وصل دلبر محرم و بیگانه نیست

سروری هر کس که در راه محبت پا نهد
قال و قیلی میکند کاین عشق جز افسانه نیست

میکند صیادی جانها نیاز شاهباز
عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست

بنشین بر کویش قناعت کن اگر مردی رهی
تا صدف قانع نگردد لایق دردانه نیست

به هیچ گاه از جفا مهر چون کوه میباش استوار — زانکه مهری ظرافت را بجز انجش پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد بر باد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در رهش دیوانه نیست

هزاران جهان گرامی فدا است بر رویت — هزار دل چو من خسته وقف بر مویت
ز هجر روی تو ای دوست طاقتم طاق — چنانکه طاق فتاد است طاق ابرویت
مرا از در که خود نا امید و دور مکن — بود که باز کنم چشم خویش بر رویت
اگر چه نتوانم بجا رفتن — چرا که رشته دل میکشد مرا سویت
به هجران تو شبها از آن همی نالم — که دست کس نرسد بر میان گیسویت

چنان بسوی تو خو کرده است قطب الدین
که هر کجا بود از دور بشنود بویت

قطب فنا بهستی خود در کشیده است — صاحبدلی که شربت وصالش چشیده است
فانی ز خویش گشته و با تیغش اختیار است — آن عاشقی که بار امانت کشیده است
زاهل فنا مپرس ز شادی وصل دوست — کز راه بیخودی بوصالش رسیده است
بگذشته از هوای شهوت دنیی که بگذرد — مرغان جان بطبع خود و خویش پریده است
طیران بسوی او نکند کس ببال خویش — عاشق ببال او بسوی او پریده است
رمزی که دوست قالب ما نقش میکند — با روح عشق خویش بقالب دمیده است

بگذار خود پرستی خود قطب دین تمام
زان رو که خود پرست خدا را ندیده است

تا نقاب از رخ خود آن ماه تابان برفراشت — در دلم خیمه زد و سود و زیانی نگذاشت

پادشاهان جهان بنده درگاه وی‌اند	هرکرا پادشه عشق جهانش برداشت
هرکرا دیدهٔ دل بر رخ جانان افتاد	بهتر از خسرو و از ملک سلیمان پنداشت
هرکرا عاشق بیچارهٔ خود کرد نگار	در دل او تخم تمنا و بلا را بگماشت
هرکه شد از دل و جان عاشق رخسارهٔ گل	بر سر کوی ملامت علمش بر افراشت
در شب تار گران بار نما بر رخ خود ماه	شود آن شب به شعاع رخ او [illegible]

قطب دین را غم عشقش نه همین امروز است
از ازل تخم غمش در دل و جان بکاشته

بکوی عشق دل من بر فتوح است و پیدا نیست	هر مقام که بی پیش بر ما شکیبا نیست
ز سینه‌های من بیچاره گشته‌ام حیران	که عاشقم به جمال کسی که پیدا نیست
خوش است چهرهٔ گل پیش چشم اهل نظر	ولی چه سود که امروز هست فردا نیست
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش	که غیر ذات خودش ذات است چون ما نیست
تماشه کن همه چیز در تماشا بود [illegible]	درین جهان کسی با جمال [illegible] نیست
مجو ز تخم عشق از دل هر کس	که تخم عشق به هر دل هویدا نیست
دل صبور تو آخر به عشق صبر نیست	[illegible] رخ آن یار دیده [illegible] نیست
چنین دلی که تو داری خدا [illegible]	خدای بیت بود آن دل که [illegible] نیست

بباید در دل تو ورد روی یار قطب الدین
ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

درره معنی کسی کز خویشتن آزاد نیست	کار او دایم پریشانی بود دلشاد نیست
تا بکلی از گردش چرخ فلک نالد کسی	گردش دوران [illegible] نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد — واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست
یاد کن از روز اول از وصال یار خویش — مدتی با یار بودی ای زمانت یاد نیست
سالک مجذوب باشد راه عشق یار را — ره به پایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست
توشهٔ این راه دانی چیست ذکر کردگار — در ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست — خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست
نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو — بندهٔ کازاد باشد بر سر بازار تست
گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه — روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست
آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان — هر که از خود گشت پنهان چون دل شب یار تست
بی تو کی سوی تو آید یک قدم هیچ کس — پی سپرده راه کوی تو آنکس که پی خود دار تست
خستگان را میدهد شربت طبیب از لطف خود — شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از پی دیدار سر جان آنکه خواهی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این مهر و دیدار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد است — که رست از دو جهان هر که از خود آزاد است
بکوش در خدمت پیر طریق کن از جان — تو بندهٔ زر کلاهی که خضرش استاد است
ز گیر و دار جهان دست خویش کوته کن — مباش غره که بنیاد عمر بر باد است
کجا روم چه کنم درد خود بگو که کنم — چنین که یار تغافل شعار افتاد است
میان کعبهٔ مقصود ما رهیست نهان — کسی نرفت بسی جویش خدا داد است

بهیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب — که ذوق مرکب این راه تقویت دادست

بروز وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیدادست

تا گشته‌ام بکوی فنا آشنای دوست — محظوظ گشته‌ام بجدا از لقای دوست

مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش — چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست

در جست و جوی دوست دلم عشق شد فزون — سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست

خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا — جان عزیز چون نکند کس فدای دوست

خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است — ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
بنهد ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبرست — نیکو سعادتست که او را میسرست

هر کس که یافت پرتوی از نور ذات او — مفلس مخوان ورا که بمعنی توانگرست

همت نگر گدای سر کوی عشق را — کز عرش و فرش همت عالیش برترست

آنرا که عشق نیست بود دور از خدا — خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبرست

با زاهد زمانه مگو سر عشق را — باور نمیکند ز غرورش که در سرست

حاجی بکعبه میرود و من بکوی دوست — راهیست راه کعبه و این راه دیگرست

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چو بهترست

در کوی عشق هر که ره دو دیده بست — پاپیش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پروانه‌وار [illegible] هر کرا — مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسمل است
سودای مهر [illegible] کس بکوی عشق — باشد نشان آنکه ز دلدار غافل است
بی‌سوز و بی‌گداز [illegible] روشنان شمع — سوز و گداز شیوهٔ رندان کامل است
هر کس نسوخت از آتش سودای عشق یار — گر هم زند ز عشق ولا لاف جاهل است
پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش — با شمع وصل یار بجان یک لحظه واصل است
با خویش کس نبرد ره وصال دوست — چون بگذری ز خویش ترا آنچه حاصل است

این یک غزل به شیوهٔ عشاق قطب دین
[illegible] هر که گشت درین کوی غافل است

[illegible] کوی [illegible] جان [illegible] که — عاشق بروی خوب تو ای رشک جان کسیست که نیست
تا گشته گل [illegible] — چون بلبل شکسته ز نالان کسیست که نیست
نیست [illegible] — در هوای رخ تو چو سرگردان کسیست که نیست
تا [illegible] — چون گل ز هوای [illegible] نگران کسیست که نیست
هر کرا [illegible] دل [illegible] — [illegible] بیابان کسیست که نیست
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] کسیست که نیست

[illegible] قطب [illegible]
[illegible] کسیست که نیست

هر که در کوی حقیقت [illegible] حال [illegible] — و آنکه [illegible] آمد خوش است
[illegible] — هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوش است
[illegible] — هر کرا دنیا [illegible] پایمال آمد خوش است

تن بپرور تا نگردی تنبل و کاهل شوی — در ریاضت هر که او پیچید پا بال آمد شکست

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال — هر که او در راه حق بی قیل و قال آمد شکست

نیست عاشق هر که سر پیچید پا سر یار خویش — هر که او اندر رضای ذوالجلال آمد شکست

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هر که او را بال همت پر و بال آمد شکست

اهل دلی کجاست که پرسم نشان دوست — با او دمی نشینم و گویم نهان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم به رهگذار — یعنی غبار گردم و گیرم نشان دوست

بر روی دوست آمدم از عمر خود جهان — سوگند میخورم که بخشم به جهان دوست

از دو بهشت و دو جهان در امان بود — از روی صدق هر که بود در امان دوست

هر کو که هست بر تن من گر زبان شود — خواهم که شرح وصف کنم با زبان دوست

خود سعادتی به از این در جهان کسی — از روی خوش بیست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی — کو شمه نمود به شرح و بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوبتر از این
چیزی دگر ز آمدن بیگمان دوست

در راه وصل یار هر آنکو ز جان گذشت — سیرش ز نه سپهر و ز هفت آسمان گذشت

هر کس که لمعه ز یار خوبش دید — فارغ شد از دو کون و از هیچ از آن گذشت

آن را که یار عاشقش سر رشته خود کشید — پرواز کرد و سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وارهد انسان ز خویشتن — باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هر کس که [illegible] جسم کبریا شود — از راه قرب یار [illegible] که بیان گذشت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد
از ننگ بد پست نیک وز امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوت سرای یار
ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت
صبر من از حد گذشت و درد من از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس
هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار
شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود
دولت دیدار آمد نکبت هجران گذشت

نیست کس را لذت آن آنچه من دریافتم
زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک
رفت از یاد آنچه بر من می آمد آن گذشت

دار دلبر را نیازی قطب دین و غم مخور
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست
کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده‌ای
کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی
کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی
روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وا رهد
دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن
چون شمیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبه مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای دلربائی خویش نیست
نیست عاشق در سر او جز هوای خویش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند
من بدانم آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان چنین ره پوینده
هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهانرا چون نباشد عاقبت
عیب هم آید ازان کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل سنان نیش غمش
نیست عاشق هر که از تیغ غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد مثال از شام هجر
هیچ خوشی نیست در عالم که آخر نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان بنهاد دل
زانکه داند کین جهان محنت سرای بیش نیست

ای دل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت
نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آینه چون نیست روشن رو نماید درو
ساز روشن آینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را
همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از فقر و شو فنا
پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای وحدت کن وجود خویش را
سر اگر از گوهر اسرار دانان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبه مقصود خویش
در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعه
بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

رشته جان من از عشق خورد آبحیات
عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق ازان می آیم
که مرا عشق تواند که برآرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی ورنه نامحرم
باش پیش رخ معشوق حقیقی مرآت

گر میسر شود وقت دهن همچو لعلش نکهت آر — که نباشد بدو عالم به از نیست درجات
بگذر از بود و وجود خود و در عشق گریز — تا که یکباره بیابی ز ره عشق نجات
آن وزان راست جهان کز سر غفلت برگشت — بخشیده نرمی عشق حقیقی جبرات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش — تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

بر سر کوی فنا منزل ماست — تخم دردی تخم او در گل ماست
حاصل از عمر وصال یار است — نقد آنچه که آن حاصل ماست
نیست در پیش رخ یار حجاب — هستی ماست که آن حایل ماست
از ازل لمعهٔ رخساره یار — بهره‌ای شد و در داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزی برده — درد عشق است که آن حاصل ماست
یک سر موی ز ما کی دور است — ما از و غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین — گر بگویند که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل است — دل شکیبا بر هجران مشکل است
پیش عشاق بی صبری بوده است — عاشقان را با عبادان مشکل است
ما چه پیش از مرگ جان را داده‌ایم — زاهدان را دادن جان مشکل است
هر کرا دردیست درمان نیز هست — درد ما را نیست درمان مشکل است
گل شکفته باغ خندید از نشاط — عاشقان را دیده گریان مشکل است
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود — دل ز هجر یار نالان مشکل است

هر که در خلوت به دلداری نشست — چون نهد رو در بیابان مشکل ست

راه ما را جمله پایانی بود — راه ما را نیست پایان مشکل ست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر
ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من که هم در ره عشقش دل و دین داده ز دست — هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست

ندهد دست پریشانی دل آنرا که — رشته دل به سر زلف پریشانی بست

بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هر که از خویش نبرید بدو کی پیوست

شرف قرب خدا از سر بازی نبود — هست با او نشد آن مرد که با خود بنشست

دلبر آید به میان چون تو کناری گیری — دوری مرد درین ره همه از ما و تست

خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج — در پدیدار نیاید ز صدف تا نشکست

قطب دین گنج معانی به طلسم تو نهانست
گنج آورد بکف هر که طلسمش بشکست

یکدل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست

بسکه میریزند خون عاشقان در کوی او — هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست

عمر چون باد هوا باشد که تا آید روا — هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست

ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیای دون خود قابل آباد نیست

عاشق آموزند زین ره گر همی خواهی وصال — زانکه در ره هیچ کسی مانند عشق استاد نیست

عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم ست — این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست

رو بعلم عشق در دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدرت نهالی نیست / چون لبت در جهان زلالی نیست
ماه را نیست مثل روی تو نور / چون خم ابرویت هلالی نیست
خون ما را بریز باک مدار / که ترا هیچ زان وبالی نیست
غیر سودای عشق تو در سر / هرگز این بنده را خیالی نیست
گر نقاب از جمال برفکنی / از کرمهای تو محالی نیست
از غمت در تمام روی زمین / هیچ جا نیست کان وبالی نیست

قطب دین خویش را کشد که ترا
خود بر دم کشتی محالی نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست / یار را سوی او عنایت نیست
مانده ام در بدایت وصفش / زانکه وصف ورا نهایت نیست
تا که بینی جمال آن دلبر / هیچ تحقیق از روایت نیست
همه ذرات بنده او بینند / هیچکس را درین حکایت نیست
در دو عالم نجات کی یابد / هر کرا لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غمت چون مرا سپاهی نیست / بغیر آستان تو دیگر گریزگاهی نیست
ز قلب حادثه چون روی خویش برتابم / بغیر سایه لطف توام پناهی نیست
بعیب خود چو نظر میکنم بدیده دید / چو من زجرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه / که بر در تو بجز توبه عذر خواهی نیست
ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست / چراکه در دو جهان جز تو پادشاهی نیست
نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من / مشیت تو دران بنده را گناهی نیست

بجانبی نرود قطب دین ز درگه او
چراکه جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست / سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست
آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر / رشتهٔ تسبیح زاهد بعد ازین زنار ماست
اهل دردی هر کجا باشد بماند در جهان / هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست
بار وصلش کآسمان آن بار را طاقت نداشت / شکر بیاد رای صد دوکان بار اندر بار ماست
یا غرض شیطانت بشک یا خودش شیطان بود / هر که در راه حقیقت بی سر آزار ماست
گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من / یک سر مو غم مخور چون خود خدا غمخوار ماست

شعر قطب الدین سراسر چون همیشه عاشقی ست
زاهد بی عشق زانرو منکر اشعار ماست

بر دل هر که درد یارش نیست / گوهر وصل در کنارش نیست
نیست عاشق کسی که چون دل ما / دمبدم ناله های زارش نیست
دل پاک آن بود بمذهب ما / که ز جور کسان غبارش نیست
شهریار آن بود بعالم دل / که بجز یار در دیارش نیست
نرسد در وصال آن دلبر / هر کسی کو ز خویش عارش نیست
می خور از دست ساقی باقی / زانکه درد سر خمارش نیست

بشنو پند قطب دین از جان
که غیر این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ پادشهی چون گدا نرفت — تا پیشتر بخت آشنا نرفت
در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس — بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت
نشو سلطنت بجز به شاهی کس — در هیچ شهر مملکت پادشا نرفت
چون عکس روی دوست در آئینه شد — مرآت دوست دیده هر بی ضیا نرفت
کس با وجود خود نرود آشنای حق — تا از وجود خود بتمامی خدا نرفت
بگریز از کثافت روح و لطیف شو — در کسوت بشر چو کسی بر سما نرفت

امیدوار سوی خدا باش قطب دین
نومید شو که تا امید کسی از خدا نرفت

کسی که جان عزیزش امین جانان نیست — چو انس نیست ورا با خدای انسان نیست
اگرچه دوستی باش با خدا شده کیست — که دوری از رخ خوبش شمار هجران نیست
کسی که نیست دو وقتش [illegible] نیست — اگرچه طاعت بسیار کند مسلمان نیست
فروغ چهره او چیست اگر مسلمانی — که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست
کسی که جانش ندارد [illegible] جانان نیست — چه مرده ایست که او را حیات در جان نیست
خوشا آنکه همی [illegible] پرست — که حق پرست بود چون خود پرستان نیست

نکو که قطب دین زندگی چنین شدی ویران
که گنج نیست [illegible] آدمی که ویران نیست

هر زبان [illegible] دوای دگر نیست — چون خورد تیر غمش او را دوای دیگر نیست

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار
گر تنم پیش تو باشد دل بجای دیگریست

رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش
زانکه بیمار غمم او را دوای دیگریست

بر سر کوی غمم او هر زبان از گوشه
ناله و افغان بود کان مبتلای دیگریست

مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند
زانکه در معنی مرا مشکل‌گشای دیگریست

هر سحرخوان [illegible] روز روی [illegible]
هر زبان هر لبی نوای را نوای دیگریست

هودهای کن ز شوق یار خودای قطب دین
دمبدم در کوی جانان هوهای دیگریست

یارب آن دلبر جانانی که او آید کجاست
در همه چیز و همه از قدر نقشش جمله جاست

دیده خلق جهان در طلبش روز و شب اند
که در عالم برابر باشد و او ناپیداست

هست نزدیک آن یار با از رگ جان
ما از و غافل و هر لحظه او در دل ماست

بگذر از عالم فانی و مشو غره بوی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غمم عشق همه بند ره است
شیوه پند مده در ره دلبر که خطاست

دین و دنیا و این دار و مدار عالم
همه از جمله تا مده ازل بقاست

هر کسی رو بسوی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک ره خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بسر و پا رفته است
عاشقی باشد که آتش با سمی رفته است

عاشق آنست خود که از هستی گرو باشد تمام
عاشق آن باشد که جان او بیغما رفته است

چه تو او را دیدارش به بیند بیگمان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال او به خود دار باشد بیشکی
هیچ قطره هر کسی کو غوص دریا رفته است

فیض میگیرد دمادم از نگار خویشتن
از وجود خویشتن هرکس که یکتا رفته است

یک تجلی کرده بر طور و دو عالم پاره کرد
عاشق بیچاره از جانان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سویش که هرکس رفت او
باز می آید کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که راهم رای اوست
در میان جان شیرین جای اوست

هرکجا دارد سر شوریدگی
در سر شوریده اش سودای اوست

هرکه دارد دیدهٔ بینندگی
در درون دیدهٔ بینای اوست

چون نباشد هیچ جا خالی از او
در همه روی زمین غوغای اوست

مهر کار آیینهٔ جهان را ببین
پرتو حسن جهان آرای اوست

در جهان هرجا که زیبایی بود
ذره از چهرهٔ زیبای اوست

دیدهٔ دیدی که شد مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خور رخش هرکس که او را عار نیست
از وصال یار برخوردار نیست

در دو عالم رو سیه باشد نه سرخ
دیدهٔ کو از غمش خونبار نیست

هست محروم از وصال او بخواب
هرکه او را چشم دل بیدار نیست

تخم هجر از خواری اغیار او
هیچ گل نبود که او را خار نیست

تلخ باشد کام جانش همچو زهر
هرکسی را لذت دیدار نیست

وصل آن دلدار بیند بی‌حجاب
هرکه زیر پردهٔ پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیدهٔ بیدار نیست — از فروغ چهرهٔ دلدار برخوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از شمشیر عشق — درد آنکس که شبهای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر — در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او — تا کسی از خود نمیرد لایق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال — نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نمیگردد نه بیند وصل یار — عاشقان را از وجود خویشتن آثار نیست

هر که عشقش را سپرد ای مدعی از قطب دین — عاشق خویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل نمیگردد پاک تا بر جاست — نقش استادان ازل پاک وجود ما آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام — که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر همه شد ز من — کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گر چه رسوای جهانم نبود غم اصلا — هر کجا عاشق مست است بعالم رسواست

داده ام بود و وجودت همه بر باد فنا — چون یقینم شده کاخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز غلو عشقت — ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب — سختی‌ها کشم سر مویی که نگهدار خود است

انیس خلوت تاریک شام دلبر ماست — چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت ما — ز لطف و مرحمت خویش یار و دلبر ماست

چو مرغ دل بسوی خنجر تیزش کند پرواز / حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

بملک هر دو جهان لذتش برابر نیست / دمی که یار گرانمایه در بر ماست

دران زمان که نقاب از جمال بفگند / فلک ز روی ارادت غلام چاکر ماست

چو یار در دل تنگ آید و کند منزل / کشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق بگو قطب دین بخلق جهان / که اهل درد کنند انچنین که باور ماست

جائیکه تو باشی دگری را اثری نیست / جان رفته بکوی تو و تن را خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت نیامد / آن مرتبه لی همت صاحب نظری نیست

خواهم که نهم اشتیاق تو جان در طلب تو / چون در ره وصلت به ازین هم سفری نیست

باشد چه نکو یکدل و یکبار بهم خواب / زانروی مرا یار بجز تو دگری نیست

عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل / چون در دل و در دیده بجز یار بصری نیست

افتاده زگمراهی خود در ره ظلمت / آنکس که بکوی تو و را راهبری نیست

ای قطب دین با غیر مرو در ره خویش / سلطان یار هیچ باغیار سری نیست

هر کرا جذبه وجد از عشق خوبان حال نیست / ابلهی باشد که او از خبر شکر و جمال نیست

قال را بگذار حال آور بدست ار عاقلی / زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف ز اسرار خدا ندهی زبان / واقفند از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند پران سبک / کی کند پرواز سوی بیش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق / هر کرا دنیا و عقبی در سرش پامال نیست

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی — هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین روی نیاز از خاک راهش برمدار
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشئه ذوق تو سری نیست که نیست — کشته عشق تو در رهگذری نیست که نیست
سفری من کنم آنگه که تو باشی همراه — زانکه بی بدرقه تو سفری نیست که نیست
بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه — که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست
چونکه اندر طلبت جمله جگرها خون است — خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست
پیش حسن تو اند این همه خوبان جهان — لمعه روی تو با سیمبری نیست که نیست
رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم — هر کجا میرسد او را ضرری نیست که نیست

قطب دین جلوه خوبان همه بیدار و درست
زانکه بی جلوه تو جلوه گری نیست که نیست

ما راز عشق ماه وشان مدعا یکیست — بیگانه ایم از همه شان آشنا یکیست
ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت — کافر بود هر آنکه بگوید خدا یکیست
نبود حجاب پیش نظر مردان عشق — در پیش اهل دیده زمین و سما یکیست
بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست — بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست
گر صادقی بهرزه مرو هر زمان ز ره — بازآ ز هر رهی که ره صدق و صفا یکیست
روی نیاز بر در شاهان چه می نهی — چون ظاهر است در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان تو روی خویش
ای قطب دین که قبله اهل دعا یکیست

دلی که آینه دار جمال جانانست
هزار بار به از مهر و مه درخشانست

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت
همیشه خسته و مجروح تیغ حرمانست

ز عرش مرتبهٔ اوش ایسی بلند بدان
دران دلی که تجلی ذات سبحانست

جهان ببرکت او قائم ست ور گرداب
بظاهر ارچه بسی بی سر ست و سامانست

بچشم کم منگر در گدای درگه عشق
چراکه هر دو جهانش بزیر فرمانست

کلید گنج سعادت بدست اوست اگر
بکسوت بشری ظاهرش پریشانست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چه قطره شده گم ببحر عرفانست

مدتی شد که دلم مائل دیدار تو است
تن بغم پرور من خستهٔ بیمار تو است

نیست خالی ز نعمت ملک وجودم هرگز
جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است

پرتوی دید ز خورشید رخت دیدهٔ دل
صبر ازو رفته و چون ذره هوادار تو است

در ره عشق تو چه دردیست که هر کس چشید
تن بدرد تو دلدار گرفتار تو است

هر که پا بر سر کوی تو با خلاص نهاد
محرم خاص شد و واقف اسرار تو است

هر که بیند رخ خوب تو ز شاه و درویش
دین و دنیا زکفش داده خریدار تو است

هر کسی را بجهان شکر جهانی باشد
قطب دین از وصل جانان لب شکر بار تو است

عاشقان را همه دلها ز غمت چون ریش ست
کیش هر کس که نباشد غم او بدکیش ست

آنست درویش که پایانش سر وصل تو است
ورنه دارد طلب وصل تو نادرویش ست

همره هستی خود کس نرسد در ره صاحت
راه وصل تو هر آنکس که رود بیخویش ست

جاهل اندیشه فردای قیامت نه کند
وانکه اندیشه کند عاقل و خیراندیش است

کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر
زاد بر دار که این ره همه را در پیش است

می غفلت ز خم زال جهان نوش مکن
زانکه هر نوش که باشد ز پی آن نیش است

وای فردا که بود قطب‌الدین مقبول خدا
زانکه امروز ورا درد ندامت پیش است

کسی که حق نپرستد ز خودپرستان است
کسی که عشق نورزد مگر که شیطان است

ز فرق تا بقدم هر که غرق عشق شود
فنای عشق چو گردد کمال انسان است

کسی ز بی بصری عیب خویش نشناسد
هر آنکه عیب خود دید اهل عرفان است

ز تخته دل خود نقش غیر دوست بشوی
چرا که منزل آن دوست قلب انسان است

خوش است حال کسی کو بود بوی نزدیک
که هر که دور بود حال او پریشان است

شوند کون و مکان دیده گر شود یار است
کسی که کون و مکانش بزیر فرمان نیست

برو تو قطب‌الدین سر بپای درویش است
که در صفات خدا هر چه هست حیران است

درد هر که چون دگری خوار و زار نیست
ور زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود هر که هست بود در کنار او
جز طفل اشک هیچ مرا در کنار نیست

من خود بدرد کردم و او کرده خود بمن
ما را از یکدگر سر موئی غبار نیست

آدم نباشد او بحقیقت کی آدم است
آنرا که درد عشق خداوندگار نیست

بی درد کس بمنزل جانان نمیرسد
جز درد رهبری بسر کوی یار نیست

هر کو نکرد ترک سر خود براه عشق
او را میان اهل فنا اعتبار نیست

نشین بگوشه و خدا جوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست — نیست عاشق هر که چون موی تو نیست
سرو بسیارست اندر جهان — لیک همچون قد دلجوی تو نیست
کی قبول افتد عبادت از کسی — کو بجان آشفته موی تو نیست
دو در ماند از وصالت دمبدم — هر که او را خانه پهلوی تو نیست
طاقها بسیار دیدم در جهان — هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست
بوی خوش بسیار باشد در جهان — هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بجز آنکه آشنای تو نیست — چه مبتلاست بجز آنکه مبتلای تو نیست
مباد زنده و باشد بمرگ اولیتر — کسی که زندگی جانش از برای تو نیست
چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست
کسی چگونه کند پشت از حقیقت تو — چه هیچ جای نباشد بحق که جای تو نیست
ز حسن ظاهر و باطن چه کور بیخبرست — کسی که عاشق دیدار جانفزای تو نیست
ز پای منشین و بی زور پا براهش رو — که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دهد دم میسرست — خاک درش بگیر [illegible]

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب
وین طرفه‌تر ببود که وی از ذره کمترست

در ملک جان او نبود غیر درد عشق
یک ذره درد عشق به از ملک قیصرست

از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست
مردار میرود زجهان گر سکندرست

زاهد مبتر عشق خدا پی نمی برد
انکار بلکه میکند از بس مکدرست

محرم نمیشود بحضر خدا زاهد حسود
کی وصل یار دید که چون حلقه بر درست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی اورا میسرست

صد وقت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث
الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث

غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم
تا ببینم بار دیگر روی جانان الغیاث

بی جمالت نیست روشن کلبهٔ احزان من
ساز روشن کلبه‌ام ای شاه خوبان الغیاث

گردش دوران ندارد چاره‌ام فریادرس
خود بده داد مرا ای رحمت جان الغیاث

دور چرخ بیوفاییم از تو دور انداخته
الغیاث از محنت بیداد دوران الغیاث

ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم
آمده بر درگه تو داد خواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد زهجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گویمت سخن خویش زان مرنج
بشنو حکایت من و از من بجان مرنج

باید کشید بار ملامت ز خاص و عام
هر چند گویمت که تو آنی ازان مرنج

بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی
از گفتگوی طعنهٔ خلق جهان مرنج

دشمن اگر هزار بدی با تو میکند
او را بحق گذار تو اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق به تیغ تیز — در حق گریزد از ستم دشمنان مرنج
تو بد مکن به هیچکس شادمان بزی — با خود کنند هر چه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق سر تاج — محتاج تو هم غنی و محتاج
هستی وجود عاشقان را — کردی بکرشمهٔ تو تاراج
از دولت عشق تو دل من — چون بحر عمیق گشته مواج
از مملکت وجود عشقت — هر چیز که بود کرد اخراج
خاصی که زند دم از انا الحق — بر دار زند نیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در ره عشق هر که کند هستی خود را تاراج — همچو دریا شود از ذوق دل او مواج
هر که در بزم وصالت بنشیند با او — خلق در عالم همه باشند بدرگاهش محتاج
هر که شد محرم اسرار کند سرش فاش — او سزاوار سر دار بود چون حلاج
هرکرا بردگی خویش کند آن دلبر — از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج
بر در عشق هر که نهد رهی تطلع نه بین — سر عشق از سر افلاک بگذرد از معراج
بر دار هر دو پی می خورد همچون مستان — لشکر غیر ز ملک دل خود کند اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

ولا فکر سود و زیان چیست هیچ | مرا از یقین و زبان چیست هیچ
مسند دل بسود و زیان جهان | که سود و زیان جهان چیست هیچ
بچشم بصارت ببین در دو کون | که غیر از خدا در جهان چیست هیچ
همه اوست در دیده اهل دید | دگر نقش کون و مکان چیست هیچ
نباشد جهان را بقائی بدان | انانیت خواجگان چیست هیچ
شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست به بیند علی الصباح | آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح
از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده | زالیست پیر و هر بر و بنش کن از نکاح
ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم است | بیرون نمیرویم سر موی از صلاح
عمریست خانه روبی دل میکنم بیا | کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح
جانان بیا بمردمک دیده جای کن | تا کی کنم ز هجر نزول تو اقتراح
ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش | کردیم با سگان سر کوی تو مباح
چون قطب دین ز خیل غلامان کهترست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح | وز بهر تو جمال تو باشد بقای روح
هر جا که مشکلی بجهت روح را فتد | باشی ز لطف خویش تو مشکل‌گشای روح
چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی | باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح
باشد غریب روح بملک وجود ما | سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله ورا از برای روح

ای نفس در درانده ز حق ترک مکر گیر — در راه دوست مکر تو شد بند پای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی
برگو که نیست امر خدای خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای با خدای را رخ

رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پرده حیا رخ

گویند وفا سگی ندارد — از روی وفا بمن نما رخ

هر چند رقیب روسیه گفت — کای مه منمای با گدا رخ

تو عهد وفای خویش بگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ

منمای نگار من خدا را — با مدعیان مدعا رخ

میباش ز چشم غیر پنهان — ای گل منمای با صبا رخ

صد شکر که قطب دین نهاده
بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بسته کوی تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و همدم نشود

نقد آنکه کشد در رخ خوب تو نگاه — هر کرا درد دل شب دیده پر از نم نشود

هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود

هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل عهد دیدهٔ او لائق مرهم نشود

هر که از روز ازل رانده درگاه تو شد — عمر ها سعی کند عیسی مریم نشود

هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — همچو خورشید درخشنده عالم نشود

قطب دین وار کسی کز غم عشقت نگذشت
پیش خورشید جمال تو کم از ذره شود

هر که از خویشتن فنا باشد
با خدای خود آشنا باشد

هیچ شو تا بهایت افزاید
هر که شد هیچ با بها باشد

عاشقان را نشانه دگر نیست
عاشق از مردمان جدا باشد

گر بظاهر بقبله آرد روی
قبلهٔ باطنش خدا باشد

بر نکوهش ستمگاری خلق
کار او دائما دعا باشد

با وصالش چه راه کعبه وصل
هر که در فرقت رها باشد

داروی دیده درد عشق بود
هر دلی درد کی دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هرگاه دوست در دل عاشق نظر کند
با خاک کیمیا بس قالبش چو زر کند

در جان عاشقش نهد اسرار خویش را
وانگه ز مهر دیگران دل را حذر کند

هرگاه آتشین کند عاشق از درون
چون نار غیر را که بیند که وی ز شکایت اثر کند

رمزی اگر که با تو بگوید ز سر عشق
خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند

عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو
سودای غیر را همه از سر بدر کند

پیوسته باشد آنکه درون نیست ره تو
افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

دارد خیال آنکه ز امروز قطب دین
غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر زیر و زبر دارد	که هردم جانب کوی تو پرواز دگر دارد
کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره عشقش	نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد
سر از پا سازد و پا از سر براه کعبهٔ وصلش	گر کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد
ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر مردی	که دیدارش نه بیند هر که چشم او بصر دارد
سر موئی ز هستی تا کسی دارد از آن دور است	نه بیند تا فنای خویش در معنی نظر دارد
فنای بحر معنی گردد از خود هم قرین هرگز	که غواصی کند آنکس که در وی گهر دارد

نداند قطب دین بی‌خبر از حدیث عاشقی هرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او خبر دارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند	از هر دو کون دست بکلی کشیده اند
آسان ندیده اند جمال حبیب خویش	جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند
تا دست از وجود بکلی نشسته اند	خود را ببیار همدم و محرم بدیده اند
دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست	او را از آن ز هر دو جهان برگزیده اند
پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش	وانگه ببال او بسوی او پریده اند
گشتند متصف بصفتهای یار خویش	زانرو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد	نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد
مجو ز هر صدفی گوهری که نایاب است	چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد
فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش	فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

در آن زمان که ببلبر یکی شود عاشق
بهر چه در نگرد یار در نظر باشد

فرشتگان به راه نهند روی نیاز
دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد

کسی که از شرف بندگیش یافت شرف
بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوه آن نازنین بود
آنجا همیشه روح من اندوهگین بود

چون دوست پرده برفکند از جمال خویش
بهتر ز پادشاهی روی زمین بود

دون همت است عارف اندر بهشت
آن را که روی دل بسوی حور عین بود

سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع
در مجلسی که دوست بپرده نشین بود

بهر نثار جان بکف دست من ببین
بینی که تحفه من درویش این بود

شبها بروز آورم از درد اشتیاق
آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

گر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید
هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید

ز زیر پرده اگر دلبرم جمال نماید
ز جان بنده آواز آفرین بدر آید

نظر باهل قبول ار کند بگوشه چشم
هزار مرده صد ساله از زمین بدر آید

ز رشک رخش ار پرتوی بکوه افتد
هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید

اساس جاه و جلال بجنبد از مردان
شود قلندر و از تخت زرنگین بدر آید

وگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی
اگر چه خسرو بود جان در آستین بدر آید

گرت چون کلک قضا پیش رو بود بکفر اشارت
ز روی خویش بجان بخرد قطب دین بگاه آید

صبا از کوی آن دلدار [illegible] آید | گر از انفاس او بوی خوش دلداری آید
و ما هم چون زباده شیشه ایم [illegible] | نسیمش به ازان هر بار از هر یار می آید
ازان جانان اراده نیست [illegible] او | که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
ازان در خواب نگذارند مردان مردم دیده | که آن دلبر درون دیده بیدار می آید
برو در گوشه روی خویشتن از غیر بنشین | کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
شنوده هر که [illegible] آید | ببین با انگشت [illegible] از هر دو دیدار می آید

مترس از تیر [illegible] قطب دین گر بسر بارد
که با جانت یکی باشد چه [illegible] عاری آید

یا رب آن دلبر جانی ز کجا می آید | که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید
دلبر [illegible] دلها | [illegible] دل ما می آید
[illegible] | که ازان [illegible] ما می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] ما می آید
[illegible] آن [illegible] | [illegible] دل اهل صفا می آید

قطب دین [illegible] جفا می آید
دل [illegible] بخدای آید

[illegible] | گر نسیمش چند گرد از سینه جانم گشود

از سر زلفین جانان بر و گو یا نکهتی — کاینچنین دیوانه‌ام کرد و مرا از من ربود

آتشی در من زدی و سوختی جان مرا — همچو آتش گشتم و آتش نه در ملک وجود

من نرفتم در کنار رو یار آمد در میان — در مشام جان بیان بوی از آن گلزار بود

جان شیرین می‌سپارم بهر خدا بار دگر — بر سر بالین بیا از روی خود بنمای زود

زاهدا من درد نوش باده رندان شدم — تو بره تقوی گزین ای زاهد خشک حسود

قطب دین سان بیند اندر آئینه دیدار یار
هر که از آئینه دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند — مس وجود ما ز نظر کیمیا کند

خاک رهش ملائکه در دیده می‌کشند — هم آستان اهل دلی هر که جا کند

اندر نماز هر که نه بیند جمال دوست — فتوی همی دهیم که نمازش قضا کند

خوشحال آنکه قبله جانش جمال اوست — واندر نماز خویش بدو اقتدا کند

عاشق که بوی او شنود مست شود — دانی تو بوی او که ببیند چه‌ها کند

عاشق نباشد آنکه کند پرهیز از بلا — باید که عاشق همه جان فدا کند

دانی که کیست زنده جاوید قطب دین
آنکس که خویش را به خدا آشنا کند

کسی کو را سحر از درد هجران چشم تر باشد — به از صد طاعت بی‌دردی که آن بی خبر باشد

ببین چشمی که دائم کس نه بیند از وی جانانه — کسی کو روی او بیند به چشمی دیگر باشد

به سجاده فروشی و به زبان تسبیح راانش — ببینی راه درویشی که چون چشم تر باشد

نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستانه — ... در خود فسرده ... در سر باشد

بجوای زاهد خودبین مقام و منزل عاشق
که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان پیشانی را اگر خواهی ز اعدا پرس
که گویایی خموش است و وقوفش بیخبر باشد

درین ره دست و پای میزنی خون جگر میخور
که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این در تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر ز آسمان برآید
خورشش چو آفتابست کز ملک جان برآید

بر خاک عاشق او ز روی توی گر افتد
یابد حیات خضری باقی تاآن برآید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید
هر گوشه آه و افغان از مردمان برآید

یابد بهی یکو بیش گر شاه هفت کشور
گردد گدای کویش و ز خانمان برآید

گر زاهدان خودبین ز روی توی به بینید
آه و خروش و افغان از عاشقان برآید

دیدار گر نماید یکبره بخلق عالم
جان عزیز بیشک از انس و جان برآید

از قطب دین گران یار جان عزیز خواهد
بیفکر و بی تامل فی الحال زان برآید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد
نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که عشقه دریای او بدم آدم
هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز
که جان بحضرت جانان هم از قدم میزد

در آن زمان که صبح او بسم تبسم آنجا
زبان جان دم تو حیله دم بدم میزد

نبود یکسا سخن از حدیث عشق در دو جهان
که دست نخیبنا نام من این قلم میزد

نداشت تا لب من جان چو ران زمان کاتش
بروی خود ز حسد دست از الم میزد

نبود محرم جانان کسی که قطب الدین
جدا ز خود دم توحید در حریم میزد

چون هیچ آفریده جهان را بقا ندید   زین زال بیوفا سر موی وفا ندید
بیمار درد عشق خدا شو که هیچکس   بیمار تا نگشت ز دردی دوا ندید
باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا   چون کس خدا عزیز جدا از خدا ندید
منکر مباش کز تن دشمن به تیغ شان   گشتند جدا بسی سر و کس تیغ را ندید
اهل نفاق شان بسی دیدیم سیاه بخت   باشد گواه حق که چرا کس گوا ندید
خود را نشان تیر دعاشان مکن که کس   تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن طوطیا ندید

بدل چون درد عشقش مژده دیدار می آرد   نوال محتشم یار محبت بار می آرد
تهی کو میزند بر زاهدان تیر استغفار   مرا از زهد هر دم بار استغفار می آرد
سخن کی سر عشق یار خود را فاش میسازم   زبان را درد عشق یار در گفتار می آرد
رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید   چه خاصیت که دریا در شهوار می آرد
چو بلبل ناله و زاری کند عاشق کن عیبش   که درد او را چنان بر نالهای زار می آرد
بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخویش است   که او تاب فروغ چهره آن یار می آرد

نرنجد قطب دین زانکه منکر در ره معنی
که قهرش منکر انرا بر سر انکار می آرد

دلربائی که نظر در همه اشیا میکرد   غائبانه نظر لطف سوی ما میکرد

بیگمان بال و پر جمله ملایک بسوخت — گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد
از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند — آتش عشقش اگر جای همه جا میکرد
آن نگار از دل ما آئینه میساخت نخست — چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد
چون توان دید درین روز رخش چه نهم — که چرا وعدهٔ دیدار به فردا میکرد
آنکه از قدرت خود صورت نقش کشید — خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین تیر دو عالم بگل ماست نهان
گر بپای همه طلب جام خود از ما میکرد

جانان ز زیر پردهٔ رخ خویش کن پدید — کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید
هنگام آفت تا نظری سوی من کنی — خوش آنکه مرد و شربت وصل تو چشید
مردار میر و ز جهان همچو کاو خر — هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید
کس با تعلقات رخ خوب تو ندید — بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رسید
پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را — آدم ببال همت خود سوی تو پرید
در های بسته را چه باشد کلید لیک — عشق ست بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم ست
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هر که او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد — نزد اهل سخنان ناقص و رسوا باشد
نکند فهم سخن چون دل او تیره بود — داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد
نیست تعریف سر زلف خط و خال بتان — سر سبز لطف خدائی همه اشیا باشد
آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندی — واحد و فرد خدا نیست که یکتا باشد

عاقل از هر سخنی بهره و حظی دارد — جاهل از هر سخنی بر سر غوغا باشد

عاشقان را به ره عشق دلیلی باشد — زانکه افشای وی از عالم بالا باشد

هر کسی روی پدری داره چیزی طلبد

قطب دین در طلبش بر در دلها باشد

روزی که در دوست شسته جانم گرفته بود — عاشق بچشم تهمت آنم گرفته بود

میخواست تا به وصل ملاقات دیدارش آورم — در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود

از بهر آنکه عاشق نسازم بغیر عشق — جان را سرور داد و زبانم گرفته بود

میخواست چشم خیره ببیند جمال او — شرابات هم چو هیچ روانم گرفته بود

محرم نبود عقل بغیر در حریم وصل — بیخویش و مست و دل از آنم گرفته بود

روزی که بار امانت همی سپرد — کس را امین ندید از آنم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بین

گفتم که بنده است چو جانم گرفته بود

روزی که روح با نقش خاک گو نبود — او را بغیر یار کسی روبرو نبود

روزی که بزم عشق همی گفت می شنید — یک شمع بود و کون این گفتگو نبود

آنجا که عکس یار در آئینه سے نمود — غیر از جمال [illegible] هستی ز قد نبود

زان می که مستی آورد و عقل را ببرد — او را بهیچ چیز دگر [illegible] نبود

روزی که دیده دیده جان روی یار خویش — رنگ از بهشت [illegible] نبود

رنگی که بوی معنی یکرنگی آورد — بنمود هیچ چیز از او [illegible] نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چه حد و زهره آن گفتگو بود

عرقی که بر رخ آن ماه روی ساده بود — چو برگ گل که بر و شبنمی فتاده بود

مقید یاسمن ای سرو کرده تقلید — ز پا نشین اگرت این هوس اراده بود

دلم بیاد پریشان زان نشنود پند — که یاسمن ز همه خوشان زیاده بود

بآب چشمه حیوانش احتیاجی نیست — بهر که روی نگارش درش فتاده بود

عنان همت من میکشد بدرگه او — که در بروی اسیران اند گشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید — بیگمان دیدار یار خویش دید

زنده جاوید میدانی که کیست — آنکه اندر راه جانان شد شهید

کیست میدانی تو گویائی خموش — هر که دارد با خمش گفت و شنید

هر که خواهد در این میدان شود — هر زبان جنبا پیش جانی جهید

گنج مقصود ار همی خواهی کسی — نیستی آمد در آنرا کلید

بی حجب بیند جمال یار خویش — پرده پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند — خانه پر درد چه خویش ویران میکند

مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت — مدعی نی هم وصل دلبر باز طیران میکند

ناصحا پندم مده گر آه و افغان میکنم — تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوئی از آن جانان رسیده در مشام ‌‌ بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند

از خودست بیرون قدم زن تا روی آن راه بر ‌‌ بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند

نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست ‌‌ درد دل شب خیز علاج دردمندان میکند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگوید روز و شب
زانکه ذکرش سالکان را اهل عرفان میکند

بازجانم دم ز عشق دلربایی میزند ‌‌ خیمه در کوی حبیب جانفزایی میزند

می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد ‌‌ زان سبب از بیخودیها های و هویی میزند

گفته ام از خود روانه خود و دیوانه وار ‌‌ دم ز بزم وصل یار آشنایی میزند

باش حاضر سالکان نازنین وقت سحر ‌‌ بر سر خوان وصال خود صلایی میزند

رو گدایی در که او شو که از روی کرم ‌‌ [illegible] که دولت با هم هر گدایی میزند

در نگه درویش مفلس آن کوی گدا زنگی ‌‌ بر سر تخت سلیمان پشت پایی میزند

قطب دین در جست و جوی گوهر پاک بقا
در میان بحر غم دست و پایی میزند

آتش عشقش و با دم شعله در جان میزند ‌‌ همچنان عاشق دم از درد پنهان میزند

عاشقان را راحتی بهتر ز درد عشق نیست ‌‌ مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزند

در بیابان وصالش مست او از بیخودی ‌‌ پای خود را بر سر خار مغیلان میزند

هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است ‌‌ [illegible] امروز [illegible] تابان میزند

قطب دین را نیست پروای کسی در عشق یار
داستان عشق دلبر را به دستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد
بقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد
زمستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی بکام هر زبان از چشم وحدت یک سبو ریزد
خدایا بی نیازم کن ز تحقیر خویش بیند هم که آب روی من پیش کسان چون آبجو ریزد
مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان که رنگ روی عشاق درین یک جستجو ریزد
زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمی رسد راهیست پیش من که بپایان نمی رسد
یعقوب وار دیده براهش سفید شد وز مصر قاصدی سوی کنعان نمی رسد
بر خاک آستانش فرو ریزد چشم تر کابی بآب دیده گریان نمی رسد
خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن از ضعف دست من بگریبان نمی رسد
بیچاره پیر طالب رحمی بکوی دوست آیا بوصل دوست فقیران نمی رسد
ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمی رسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد نخورد غم که مثال تو نگاری دارد
نکند از غم دوران هر چه اندیشه هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد
گر بسی سال بماند نرسد در خلوت هر که غیر از غم اندوه تو کاری دارد
مرد آنجا که چه جا نبازد در ره عشق آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد
سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

فرا نرو که راه ما سر کوی فنا بود / پایان راه ما بحقیقت خدا بود
حاجی ره حجاز رود ما ره خدا / میدانکه راه ما بخدا از جدا بود
امروز کوس عشق چو بر بام ما زنند / عالم پر از صدای هیاهوی ما بود
شرم آیدم ز گشت گلستان لاله زار / چون دیده بر جمال دلارام ما بود
ما را چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد / ما را مگوی مرده که از وی بقا بود
امروز دولتی که ز عشقش میسرست / یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هرکس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد / گل شگفت و چمن و باغ منور دارد
بو هوایی شنودم از همه اطراف جهان / هیچ بوئی به از آن نیست که دلبر دارد
جذبه عشق مرا بر سر کویش آورد / کیست کو بهتر ازین ماه رخ همبر دارد
هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیک / همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد
عاشقان هر که بیاید بخزان مفلس کوی / بر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد
دور افتاده ام از گردش ایام از وی / چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانه عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و مستی ما را ز ما کشید / وز روی خویش پرده شرم و حیا کشید
بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش / وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چه منظری که ز روی تو پیدا بسی
هر کس که دید رخت بکوی فنا کشید

یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد
سرمست وار بین که چسان نعرها کشید

بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد
کحل بصیر خاک قدم دیدها کشید

هر کس که دید وصل تو در خلوت دلش
تا نیم شد ز هر دو جهان پای ما کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست را کشید

هرجا چه دوست آید و تیغ فنا زند
از عشق خویش آتش در جهان ما زند

صاحب دلی که کشته شمشیر عشق گشت
میدان یقین که خیمه بملک بقا زند

کروبیان صدره ندا زند در ره عشق
جبریل سگ که بدرگه مولا لوا زند

هر یک ملایکه بمقام خود اند بند
آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند

آه درون عاشق از آن ست کارگر
کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست
عاشق کسی ست که بجان نیستی پا زند

قابل کسی بود که بپاک وجود خویش
سرهای سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقی که خیمه به پهلوی ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یاری بود
باید آمد با خویشتن گم یاری بود

عاشق صادق نباشد آنکه باشد مدعی
تیغ پیشکر دلبر خود سر که را کاری بود

راند ها چون مگس هر چند نبود در بار آمدی
از یک سر دو بین ره کمترین عاری بود

پای خود را او کشد از کوی تو از جور رقیب
نیک بنگر هیچ جا گنجیست با ماری بود

بر سر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر
نیست عاشق هر که او را بیم از اغیاری بود
چون بود زنار باطن خودپسندی بیگمان
زیر خرقه زاهدان را طرفه زناری بود
قطب چون گر عاشقی کو ناله‌های زار تو
عاشق آن باشد که آنرا ناله زاری بود

آنها که دیده دل بجانبش نگرانند
آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند
آن قوم ز جمعیت باطن همه فرد اند
از خویش نهان گشته و در روی نگرانند
صیقل زده اند آینه روشن خود را
کی تیره و تاریک مثال دگرانند
آن یار گرانمایه که در پرده نهانست
آن قوم دیده همگی پرده درانند
آنها که فنا گشته اند از خود تمامی
در راه حقیقت همه صاحب نظرانند
جسمی کنند بینا رسخ از کثافت
حیوان صفتانند عجب بی بصرانند
ای قطب دین از پرده بیا بیرون آ
زانرو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند
در پیش آینه صفت خویش میکند
انکار اهل نعمت مکن زانکه مصطفی
از روی صدق فخر بدرویش میکند
آئینه‌ست هر که نهد پیش چشم خویش
بینا تمیز آنکه بود بیش میکند
هر کس که جنگ کرد نفس خبیث خویش
خود را اگرچه هیچ بود ریش میکند
انکار اهل دل مکن ای دوست گفته‌ست
چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند
دارد خدا چو جای بخلوت سرای دل
ای وای بر کسی که دلی ریش میکند
ای قطب دین مثال اندیشه رقیب

وانم خدای فکر بداندیش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند / بغیر پرده سر دیده دگر دارند
نهان شده همه در بحر عشق سرتاپا / تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند
زمین همت خود رفته اند تا بر بست / ز نخل همت خود همه ثمر دارند
نشسته بر سر آن کوی لاابالی وار / ز بهر تیر غمش سینه را سپر دارند
اگرچه بر سر آن کوی صاحب [illegible] اند / ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئی تمام بر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند / کاری که کرده اند بجز آن بیان کنند
فانی شوند جمله ز بود و وجود خویش / تا پیش خویش را سوی جانان روان کنند
محرم نمیشوند بخلوتسرای یار / خود را ز خود نگر که چرا می نهان کنند
وصفش نه بد زبان نتوانند شرح داد / بر حق اگرچه [illegible] زبان کنند
ما طالبان جلوه خوبان عالمیم / با ما حدیث جلوه خوبان بیان کنند
مارا خلیده خار غم گلرخان بدل / با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب دین مدام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

گر طالبی که نام ترا ورد جان کند / دلها برای تیر غمت تو نشان کند
طالب کسی بود که درین کوی بی زبان / در جستجوی وصل تو از پا و جان کند
گر طالبی که بهر رضای تو [illegible] / ترک [illegible] جان کند

افسوس زانکه نیست درین دهر کاملی
تا دیده وصال تو ام امتحان کند

یارب کجاست سنگ محک جهان کیر او
فرق طلای ما ز مس دیگران کند

نکند کشایش دل من در جهان کسی
ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوه قطب دین
آن را مگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اهل وفا بوی خدا می آید
بخدا کز دل او بوی وفا می آید

چه بروی جانب کعبه که ز روی اخلاص
آن لطیفه دل ارباب صفا می آید

بروای زاهد و در حلقه رندان بنشین
کز دم سرو تو بوئی ز ریا می آید

بنگر آن عاشق صادق که چنان از سر صدق
پیش تیغ ستمت بی سر و پا می آید

هر کرا دیده دیدیست ببیند که چنان
پایه هر لحظه درون دل ما می آید

نازنینی که نهان بود پس پرده راز
پرده برداشته و چهره کشا می آید

تا رسیده بسر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست برو تیر بلا می آید

هر که آن را سبب کوی تو منزل باشد
آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد

هر که را لذت عشق تو نسوزد خرمن
لذت دولت دیدار تو مشکل باشد

چه سعادت به ازین در دو جهان می باید
پای هر کس بسر کوی تو در گل باشد

فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد
هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد

زنده هر دو جهان گردد و مرگش نبود
هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد

دولتی معتبر ازین نیست بعالم آنرا
که بعشاق سر کوی تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو بنگر که چسان
سوخت پروانه صفت تا بتو وصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود — دانی که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بچشم خویش — باید که سربسر ره صدق و صفا رود
هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین است — لائق کسی بود که ز هستی سوا رود
هرگز قبول را نرسد لاف عاشقی — عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش — میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست درد و جفا بایدت کشید — بی درد کس ندیده که او را شفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق ترا با ز انجم چه کار بود — چرا که سوز دل ز آتش خیال یار بود
دل خود از همه فکر و خیال بر بندد — خیال او همه دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد — کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود
همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد — ز گرمی می معشوق بیقرار بود
خوش است عشق اگر یار بیوفا نبود — وفای ماهوشان را کی اعتبار بود
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش — که خوب و زشت جهان را بدو مدار بود

بکوی عشق دل قطب دین ز غم رسته
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال بره جهان آستین زنند — آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگیان همه کروبیان عرش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات
بر خاک آستان همه نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از سر آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
بیباش هر چند که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص رسول مصطفی ست
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ ازین و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا هر آنکش آخر
ارادتی که مرا بود آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش غائب و رسوا ازین و آنم کرد

زمن ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد
میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم شبی بودم
فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید شربت وصل تو دوش قطب الدین
چنانکه از خم وحدت سبو کشانم کرد

افتاده ام جدا ز دیار و ز یار خود
تا کی جفا کشم ز غم گلعذار خود

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند
زین سان بود که بینمش اندر کنار خود

بی روی یار مایه و سودم کی شده
دلگیر گشته ام دگر از کار و بار خود

من پای بند غربت دلدار در وطن
عزم سفر کنم بسوی شهر یار خود

خدمت کنم بجان سگ کوی آن نگار ‌ ‌ ‌ پیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری گره
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد ‌ ‌ ‌ یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد

کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری ‌ ‌ ‌ بدرد و محنت و بیداد و دوران مبتلا گردد

کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری ‌ ‌ ‌ ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد

مرو بیهوده گه دنیا پرست دون بی حاصل ‌ ‌ ‌ که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد

بیا ره بر ره مردان حق نه از سر اخلاص ‌ ‌ ‌ که مس قلب تو از یک نظر شان کیمیا گردد

کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان ‌ ‌ ‌ یقین دانم که اندر دین و دنیا بادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد ‌ ‌ ‌ وز خود رقیب روی سیه را جدا نکرد

گفتم که غیر من نبود همرهش کسی ‌ ‌ ‌ کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد

هرگز دو یار همدم و همدل ندید کس ‌ ‌ ‌ تا آخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد

از خنده ئی وجودش کسی خنده میکند ‌ ‌ ‌ تا آخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد

دل در جهان مبند که بد عهد و بیوفاست ‌ ‌ ‌ زالیست پیر و هر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوشحال آنکه رشته دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد ‌ ‌ ‌ بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان نبود حجاب روی آن سالک
که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را دل شب ناله های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشورگشائی عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شهر چنین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر ازین معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

نومیدم از درد و غم از دیده ام خون میرود
دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگار است دل از تیغ تیز عشق یار
از مژه سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب هر لحظه ام حال دگرگون میرود

زاهد ار حالم بداند میشود زنار بند
عقل ار بیابان نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق نالد هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود و ز هجر در فریاد می آید

بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار ما در زاد می آید

برو ای سرو بستان از خجالت پشت خود خم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق و دلشاد بنشین بر سر کویش
که آن کشورگشای دلربا [illegible] می آید

چو جعفر پای بر سر کویش نشیند باز میگردد
مگس چون بر سر کویش رسد قنّاد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد
فرشته بر درش مهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس بشنود وارسته میگردد
بگوای قطب دین هر کس از و دلشاد می آید

درد دم ای همنفسان دارو درمان مکنید | هرچه گوییم بجز از غیر خدا آن مکنید
خوبرویان همه بینند پریشانی من | زلف خود بسته گذارید پریشان مکنید
همه چون بی بصرانند یقین میدانم | وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید
عالمان چون ورق عشق نکردند از بر | پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید
زاهدان وصف رخش را بغلط چند کنید | چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست خراب
عاقلان نفی حی و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد | هر کس نظری داشت بر وی تو نگران شد
تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار | بلبل صفت عاشق بر بخت جامه دران شد
تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدی | از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد
هر گوشه که باری ز ملایک نکشیدند | منصور روش کشته آن بار گران شد
آنها که خبر از غم عشق تو ندارند | دیدار تو کی لائق آن بیخبران شد
محروم نبود گوش کر از نغمهٔ داود | کی گوهر اسرار تو در گوش کران شد

ای قطب دین ز امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد | در حریم حرمش واقف اسرار آمد
بدر ای سالک از خویش نهان شو که یقین | لشکر عشق در این بادیه غمخوار آمد

بتحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر
زان جهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد

هر که در راه طلب فانی مطلق گردید
بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر راهش
درد را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار
زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق هران بی سر و پایی که چشید
پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیدهٔ دل رخ یار هر آنکس که گشاد
بیخود از ذوق رخش جامهٔ جان را بدرید

چون نیاورد ملک تاب جمالش بشتاب
آدم خاک صفت بار امانت بکشید

هر که از خود نرهیدست نه بیند او را
ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هر که تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که ماوا میکند
عاقبت بر روی جانان دیده‌اش وا میکند

خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان زود تر
زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گوید از معشوق فردا روی خود خواهم نمود
هست عاشق هر که او هر روز فردا میکند

پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار
عاشق اندر عشق خود را خود رسوا میکند

عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند
در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر هر مس قلبی کو رسد
چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپای
سوز عشقت کادمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند
شعله از نه چرخ برتر میزند

جذبه عشقش در اقلیم وجود
آتش اندر خشک و تر در میزند

تا غم عشقش سپاه قلب ماست
هستم بر قلب قیصر میزند

در هوای کعبه دیدار یار
در قفس مرغ دلم پر میزند

هر که او گردد گدای کوی عشق
طعنه بر ملک سکندر میزند

هر کرا آن دلبر جانی نواخت
در نقش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت زد دلم صورت اغیار کشید
کز بد و نیک دو عالم سر دولت پدید

زندگیش بخدا باشد و ماند جاوید
هر کرا خنجر خونخوار تو اش ساخت شهید

همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت
هر که از وسوسه عشق تو از خود نرهید

پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل
ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل ملک وجودش خندید

دیده هر کس که روزی بر جمال او فتاد
کی رود هرگز تماشا چهره خوبش زیاد

هر چه باشد در سرش اندیشه دنیا تمام
میرود بر باد زلفین پریشانش بباد

پرتوی روزی از آن دلبر کسی که دیده است
از جمال دیگری هرگز دل او کی گشاد

یا رب آن دلبر که میریزد دمادم خون ما
در چنین عاشق کشی او را که باشد استاد

پیشه دلدار جانان چون بود مردم کشی
عاشق بیچاره که تن در نی بر خود نهاد

میکشد جور و جفای محنت ایام را
بامید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگو با قطب دین
لیک چون بر روی تماشایش رود بارش زیاد

منم بدان طریقت که عاشقان گویند
که زنده اند ز یار و ز خویش بیخبرند

درین مقام که شد سید حقیقت را اسباب
لباس زاهد خودبین بنیم جو نخرند

ببر که چشم حقارت مبین تو ایشان را
که خود بعالم معنی ستون بحر و برند

بخیز پیر و جوان آنجا عقلند یقین
که در لباس بشر بی نکوی دو دست برند

بجز صحبت دوزخ چه بیمشان باشد
بجست و جوی دلارام خویش در بدرند

بر در گدای سر کوی آنجا بخت باش
تو قطب دین که شهان را بسر تاج برند

هر که در بادهٔ عشق تو راه هست دارد
بر سر از خسروی فقر کلاهی دارد

پشت او را نتواند که نه کس بزمین
هر که او همچو توی پشت پناهی دارد

[illegible] از رخ تو خیره دلان عالم
ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

سر [illegible] جهانست گدائی در تو
خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد

آمده کنج غم [illegible] گواه عاشق
عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

هست [illegible] عشق سیاه دل ما
ای خوش آنکس که چنین قلب سپاهی دارد

هر کرا پیش تو رخسار تو [illegible] افتاد
بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکرده خویش
متحیر ز غمم که مثال تو الهی دارد

مژده ای دل که صبا مژدهٔ دلدار آورد — از حریم حرمش مژدهٔ دیدار آورد
شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت — مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد
خود بهست دلبر که کند صورت خود را ظاهر — آدمی را ز کف خاک پدیدار آورد
خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام — عاشقان را به بهانه همه در کار آورد
در ازل پرتو او بر دل غافل افتاد — منکران را خود از انوار به انکار آورد
جلوه کرد و نهان گشت قرار از ما برد — عاشقان را همه زان جلوه به فریاد آورد
قطب دین هر چه کند یار کند بی شک و ریب — هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند — بمعنی همه ز انس و جان رسته اند
اسیران زلف پریشان یار — ز جمعیت این و آن رسته اند
عیان محو رخسار یار خود اند — که از خویش و کون و مکان رسته اند
ندارند غیر از غم عشق کار — ز فردوس و حور و جنان رسته اند
فروغ رخ یار تا دیده اند — بدان زنده اند و ز جان رسته اند
فرو رفته اند آنچنان در شهود — تو گویی که خود از میان رسته اند
ز شعر خوش و دلکش قطب الدین — اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار جدائید — بهر رخ خود داده صلا یار بیائید
بر میفکند از رخ خود پرده ولیکن — از بهر تماشای وی از خویش برآئید
در پرده عیان باشد و بی پرده نهانست — بینید اگر زنگ ز آئینه زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود لیک — هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید
بینید رخ یار گر انصاف چو مردان — از خواب گران جمله اگر دیده کشائید
همواره ازل یار نسازید فراموشش — غافل منشینید اگر اهل وفائید
وارسته شوید از خود و از ملکت دو عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسی که عاشق اهل نظر بود — هر چیز غیر عشق بود درد سر بود
هشت بهشت هست بدنیا و آخرت — دانی کسی که دلبرش اندر نظر بود
ایام عید را بود انتظار خطر — هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود
در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چو باک — از زیر چرخ هر که فتد صعبتر بود
دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی — هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود
ای وای هر که دور بود از وصال یار — چون خاک راه باش که خاکش بسر بود
با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کجا پیر کوی تو مقامش باشد — شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد
هر که او بی تو برآرد نفسی در عالم — زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد
پادشاه دو جهان هست هر آن عاشق کو — کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد
بنده آن نیست که از حکم تو سر می پیچد — بنده آنست که دست تو زمامش باشد
قطب دین رم ندهد مرغ دلش عشق ترا
ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسی که با چو تویی دست در کمر دارد / ز هرچه غیر تو باشد ازو نه سر دارد

ز پیش تو بر دو دیده بر که اندازد / کسی که از چو تویی چشم خویش بر دارد

کسی که دور بماند از تو شمع ایمان را / ز باد حادثه کفر بیش خطره دارد

برو تو زاهد با الست رغبت کن / که مست جام ازل مشربی دگر دارد

بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد / اسیر عشق همین در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون / خیال چهرهٔ او هر که در نظر دارد

بدید چهرهٔ او قطب دین چو روز دگر / بغیر خویش نخواهد که دیده بر دارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد / هر که بی عشقست در عالم مباد

هست وصلش مرهم جانهای ریش / شد دل ما ریش بی مرهم مباد

چون غمش در دل تو آمد غمگسار / هیچکس اندر جهان بی غم مباد

عاشقان را طفل اشک آتشین / چشم عاشق لحظه‌ای بی نم مباد

هر که غافل باشد از وی ساعتی / نیست آدم ور بجی آدم مباد

عاشقان را دست آویز دو کون / غیر زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهرهٔ زیبای یار / قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او درا صل جانانش بود / درد باید در دل و جانش بود

درد پیش آور که بیشک در جهان / هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی بهتر از درد ای پسر / خوار دارد هر که ایمانش بود

نیست عاشق هر که آزار دوست نیست   و آنکه جانش نی پریشانش بود
هیچ گل بی خار نبود در جهان   هر کجا گنجیست مارانش بود
هر که رو اندر طواف کعبه کرد   سنگ غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره محیل
نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم میشود   از همه سود و زیان دهر بی غم میشود
هر که از جام وصال او چشد جرعه   بیخبر از خویش و بی پروای عالم میشود
نیست خالی هیچ کس از خویش طلبگار وصال   هر کجا در دولت دیده پرنم میشود
در دل هر عاشق صادق که یکدم جلوه کرد   بیگمان او سرفراز هر دو عالم میشود
پیش عشقش بود دنیا و جهان یکسان بود   گر گدائی باشد او عاشق حاکم میشود
گر بود چون لاله پژمرده سر بر خاک راه   چون ببیند وصل یارش باز خرم میشود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم میشود

دلربا عاشق کسی کز دیده ها پنهان بود   گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود
در حقیقت اوست عاشق ما همه معشوق او   لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود
گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید   از کف خاکی که عقل کل در او حیران بود
گر همه نقش ما را کلک صنع آمد لیک   در میان مقصود استاد از انسان بود
خانه دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد   رفته می باید سرائی کاندرو مهمان بود
هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل   بیگمان آن یار جانی را وجه خندان بود

از دو عالم آرزوی هر کسی چیزی بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

از آن به کسی را دیاری نباشد	که کس را به او هیچ کاری نباشد
از آن به نباشد کسی در زمانه	که کس را بدل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را	که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا چون انجیار مسکیش	نه دیدیم گلی را که خاری نباشد
ز غوغای آشوب دنیای فانی	به از سایهٔ او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسی را	چو یاری او هیچ یاری نباشد

مده قطب دین دل به دنیای فانی
از آن رو که آن را مداری نباشد

بگوی خویش چو آن یار آشنا سازد	مرا و هر دو جهان را بهم بما سازد
مریض هجر مرد در کنج محنت افتاده	بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدایی را	نهد به سندش از خاک بادشا سازد
وگر به قهر براند ز درگه خویشش	درون پردهٔ اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائی را	ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
نواند آنکه نشاند مرا به بزم وصال	امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود عمر جاودان یابد
چو قطب دین هم خود را بر او فدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند	سبزه و آب روی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشای رخت می باید
هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

بادشاه دو جهانست گدای در تو
بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون از اثر حسن تواند
بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضهٔ رضوان بوصال تو بود
بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد
درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند
جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون ذره فنا بوصالت رسیده اند
خود را از آن به تیغ فنای تو میزنند

سرپا برهنگان طلبگار وصل تو
در راه اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند
فریادهای هوی برای تو میزنند

کروبیان صدر نشین از ره شرف
کوس شهی ببام گدای تو میزنند

یارب چه منظری تو که ذرات کائنات
دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان
بی تو بکوی دوست لوای تو میزنند

هر که عاشق نیست با تو آشنائی کی کند
ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جای دگر
عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائی یافته
سر فرازد هر که او بی نوائی کی کند

هر گدائی را مخوان عاشق که عاشق در رهش
جز بدل اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند
عاشق حق بین به دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر غم وصلش محو جانان میشود — در غم وصل دلبر خود تماشائی کی کنند

جام می آور بدست و بیخودی را پیشه کن
قطب دین عاشق در این کنج بادشاهی میکند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند — از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند

کشته اند و ز پی جان و جهان فارغ بال — پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند

عشقبازان که نظر بر رخ خوبت انداخته اند — پرده کی پیش رخ خوب تو حایل دارند

آنکه گشته که ز خود فانی مطلق شده اند — اندر آن بیخودی خود ز همه وصل دارند

عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد — کی سر و سودا مردم عاقل دارند

با غمت دست و گریبان شده اند همه عمر — حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس او نه همی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوسش مردم قابل دارند

خوشا آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد — خصوصاً نیکبختی کو [illegible] در جوانی شد

عزیزی در گه جانان جوان پارسا گردد — مقید زانکه پیر از رهی ضعف و ناتوانی شد

نه [illegible] روز بد هرگز اگر چه [illegible] نشد — سعادتمند هر کو از قضای آسمانی شد

با [illegible] سخن کی [illegible] معنی میتوان گفتن — تو اندر آن [illegible] از سر نهانی شد

بخود کی [illegible] خویشتن [illegible] — مددگار زبان دل زبان بی زبانی شد

تو اندر [illegible] خورده ز دست ساقی باقی — هر آنکس کو تمامی از وجود خویشتن فانی شد

ز هستی قطب دین بگریز آنگه مطلب آنجا
که در هستی جواب از سوی جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود ملک وجود او همه بر باد میرود
هرکس ز هر غمی که کند رو بسوی تو غمناک گرچه آمده است شاد میرود
آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسی آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود
با وصل تو اگر سخنی میکند خیال چون دید وصل تو همه از یاد میرود
عاشق کند بکنج غمت پیشه عاشقی عکس رخت چو دید بفریاد میرود
هرکس که دید پرتو نور جمال تو بود وجود او همه برباد میرود

تقوی ست زاد بادیهٔ عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند
پرواز داده از قفس جسم مرغ روح منزل فراز عالم لا منتها کنند
آن قوم از عنایت لطف خدای خویش در دم سما زمین و زمین را سما کنند
یابند گر ز جانب جانان اشارتی فی الحال جان خود بتمامی فدا کنند
منزل کنند بر سر کویش ز شوق او آنها که در حریم وصالش چها کنند

با خویش چند بار نشینیم قطب دین
ایشان ترا مگر بخدا آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید دلم ز شوق تو در اضطراب می آید
چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا ز جان سوخته بوی کباب می آید
ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها بدیده کی ز خیال تو خواب می آید
نشاط عیش ازان از دلم گریزانست که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسی که همت نشد که طلب بکن دیدار | که لن ترانیش از تو جواب می آید
ز خویشتن بگذر و در راه حق ثوابی کن | که آن نگار براه ثواب می آید

مرو بحلقهٔ زهاد و زاهد قطب الدین
که از دهان تو بوی شراب می آید

بکوی عشقبازی بر دلم جز غم نمی آید | چه هر دم می رسد زخمی بر او مرهم نمی آید
از آن در کنج تنهائی بدرد و غم گرفتم خو | که غیر از غم بکنج غم کسی همدم نمی آید
از آن بر دل مرا مانند غنچه تنگ تنگ خونست | که بر وی تیر غم می آید و مرهم نمی آید
چو اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی بیند | شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید
بکن کوشش دلا زان پیش کز عالم کنی رحلت | دوباره هیچکس میدان درین عالم نمی آید
توئی مقصود عالم گر کنی ایدل یقین حاصل | ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آن جماعت که نظر بر رخت انداخته اند | زابتدا هستی خود را همه در باخته اند
داده بر باد فنا بود و وجود خود را | در بیابان محبت پای ز سر ساخته اند
آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند | که ز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند
آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق | اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند
دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب و قصور | اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سرش بهر تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلندیش بمهر
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که ببیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق توکی عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی جا ندهد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشهٔ عشاق کوی او
عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو
بیزار مرد عاشق از این و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته
کی در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان بود

در عشق تو هر که نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بیخویش مراد هر دو عالم
تخمیر ز چشم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

محرومم ز رحمت تو کس نیست … فیض است که خاص و عام دارد
جانی که به پیمانت بسوزد … مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده … عیشش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسی که قطب دین دارد
ذوق تو علی الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند … وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت … در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بغمهای عشق تو … دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست … از مهر روی یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست غرض نور روی تست … کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد توانگر آنکه بود مست عشق تو … سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین محبوی تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد … دایما در طلبش دیدهٔ گریان دارد
از گل روی تو هر آنکس که شمیده بوئی … همچو بلبل ز غمش سینهٔ نالان دارد
هر که کرده سفر بادیهٔ کعبهٔ دوست … کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود … عاشق مست کی اندیشهٔ ایمان دارد
زاهد اندر غم جان باشد و ایمان دائم … عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد
دین و دنیا همه برباد فنا داده یقین … آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر کرا روز ازل با چو تو سرے خوی بود
پیش چوگان مصیبت سر او گوی بود

هر که از باد رگیتی بغم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هنر عاشق کوی تو بعالم آنست
کز کم آزار و عطا بخش و بلا جوی بود

عاشق آن نیست که پر گوی و بهمت بنود
عاشق کوی تو با همت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نکند خدمت پیر
در حقیقت بمثل چون گل خود روی بود

طالب قرب خدا از ره دلها بیباش
تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بچینی گل بے بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید
ز شوق سوز عشقش نالهای زار می باید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیده خونبار می باید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک
ببزم وصل جانان محرم اسرار می باید

چو منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزاوار سر دارست سرش بردار می باید

چو هر دم کیش بلاها بر سر عشاق می آید
دل عشاق کیش از بلا افگار می باید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد
ز خود بیهوش و باده از خود هشیار می باید

چو قطب الدین درین ره گو گذر از جان و تن بیشک
کسی کو را ببزم وصل جانان بار می باید

هر که در عشق سرفراز بود
از همه خلق بے نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز
همه عاشقان نیاز بود

گر بطنا هر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز میطلبند — طالب عاشقان حجاز بود
بهر خواب ار نهند چشم بهم — چشم دل شان همیشه باز بود
نیست پوشیده هیچ راز از حق — سجده آن هرکه اهل راز بود

قطب دین همچو شمع میسوزد
کار عاشق چنین گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور — وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر
صوفی که بنزدیک تو باشد همه مست — زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر
آنکس که ز جام می عشق تو بود مست — هشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست — آنرا که شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو همی هر که نشیند — با ملک سلیمان نه کند نیز برابر
محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند — باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس راز همه در سر او راه
ای قطب دین رو بجانب او آر ز سر در

غرقه دریای عصیانم خدایا دستگیر — وز گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر
نی عبادت طاعتی دارم نه ذوق طاعتی — زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنه آخر زمان افتاده ام — از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر
بسته همچون خاک راهم در میان خاص و عام — در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر
مفلس و محروم ندارم زاد راه آخرت — از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم جز بلطف عام تو — ناامید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

زاد و راه کعبهٔ وصل تو کی باشد مرا — در رهت افتان و خیزانم خدایا دستگیر
آفتاب عمر من رو در زوال آورده است — با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر
دیو و شیطان گر کنندم وسوسه وقت مرگ — از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر
هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک — از خجلی گر فرو مانم خدایا دستگیر
روز محشر گر بلغزد پای از پل صراط — از سعیر دوزخ نگه دانم خدایا دستگیر

هر کسی خود از چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان ز خواب سر برگیر — قافله رفت و تیز شد شبگیر
نیست نیکو درین ره آسایش — کوششی کن تو هم قلیل و کثیر
پیش رفت آنکه پیشتر برخاست — تو چنین مانده واپس از تقصیر
چشم تو کور و یار جلوه گر است — پاک ساز از غبار چشم ضمیر
تا نمیری بوصل او نرسی — وصل گر بایدت ز خویش بمیر
پیشتر از اجل بباید مرد — زنده باش و ز خویشتن برگیر

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از خیالات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار — جان عزیز صرف کن اندر وفای یار
از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات — محرم نمیشوی تو بخلوت سرای یار
خالی زمین دل بره از نقش غیر کن — چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار
شاهان ملک فخر بخاک درت کنند — گر خواجگی کنی اگر باشی گدای یار

شهباز دست قدرت جانان نشوی اگر — مرغ دولت هوا کند اندر هوای یار
هرگز نه گشت محرم خلوت سرای او — بیگانه هر که مانده نشد آشنای یار

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برآی برای رضای یار

در مقامی که دران روز نماید شب تار — از تجلی رخش مرد شود برخوردار
عکس دلدار در آئینه جان در یابد — محو گردد که ازو هیچ نماند آثار
بعد ازان چون ببرندش بمقامی دیگر — بدرد پرده و بیند ببی عاشق دار
چون شود فانی آن نور شود عاشق مست — نام او گشت درین کوی دگر عاشق یار
رویش از پرتو انوار شود همچون عشق — دران مقامیست که باشد مثل چون گلزار
حال او گشت دگرگون وز خود بیخود شد — ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین ما و من خویش درین کو بگذار

پرتوی هر که ببیند ز رخ حضرت یار — غم ندارد دگر بکوی دگر از اغیار
مخور از محنت ایام دلا غم که کسی — گل نچیند ز چمن تا نخورد نشتر خار
گر خدا میطلبی در ره او چون مردان — گام اول ز خود و عزت خود بر میدار
در میان تو و پیر توئی تست حجاب — از میان تا نروی او ننماید دیدار
دل تو انس چو با حضرت حق پیدا کرد — گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
دل هر کس که پراگنده و در سوداست — در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موئی آثار

ای از کمال وحدت تو غیب نقص دور — وز پرتو جمال تو خورشید محض نور

بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند — بر هر چه تافتی تو ازان سایه گشت دور

دور از تو نیست هیچ ولی را حضور لیک — صاحبدلان همه بحضور تو در حضور

تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست — موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش بیخبر و خویش فراموش میکند — آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردهٔ غرور

زاهد خلوت نشین را چشم زهد از من بدار — عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چه کار

لذتی وصلش چه دانی چون نداری چشم دید — پاک کن گر وصل خواهی دیدهٔ دل از غبار

دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست — توبه از بیهودگی خود بکن اندر نزد یار

بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد — در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار

هر که مشهور از پی معشوق چون دیوانه نیست — منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش — گر همی خواهی درین ره باشی از اهل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کی ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور — پردهٔ پندار ساز از نظر خویش دور

دیدهٔ دل باز کن تا که به بینی جمال — تا بکی از تیرگی صبر کنی از قصور

بند میان بنده وار بر در معبود جان — تا که ببخشد تمام جرم و گناهت غفور

روز هر یک زمان از در آن دوستان | خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور
در دل شب عرض کن حال دل خویش را | زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور
بندگیش کن مدام از اثر بندگی | محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوش است
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل ار دوری تو از دیدار جانان مخور | درد تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور
مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال | عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور
در دوران دلبر اگر کارت بود یکسر خراب | کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور
گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست | لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور
گر همیخواهی طواف کعبه مقصود خویش | در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور
گر همیخواهی بدلبر دست در گردن کنی | بر سر کوی وی از جور رقیبان مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی غیر زود
همچو غواصان بدریا وز نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش ما ساز تیز تر | از راه آتشین من ای دوستان حذر
دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود | ای جان ز تن برو تو هم آواره دگر
عشقت گرفت کیش بنده اگر نیک و گر بدست | کردم بگفته بسی سخن خویش مختصر
روزی که یار جلوه کند در حریم دل | جان پیش او نهم بطبق همرها حضر
ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک | امروز قائمم بنگاهی بر نگهدار
در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا | باشم همیشه منتظر جلوه دگر

هر روز ماه روی وی افزون همی شود | هر شب گدازش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنور است
دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

یکشب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر | منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیده دل چهره دلدار را | پاک کن زآئینه دل زنگ هستی زودتر
هر که را از جذبهٔ حق در دل خود آتشی | تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن اندرین راه و برو از خود میان | تا همه او گردی و از خود نماند هیچ اثر
رهروی پیدا است بیرون آنکه شد راه تست | هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن | نفی کن تو زود تر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

ره روی جز عقل که از عشق ترا نیست خبر | سوی او پی نبری تا زنده باقیست اثر
روی مقصود نه بینی تا نتوان بزور عقل | عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست | عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از علت خود را انداز | همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد | کاندرین بادیه کس را به از این نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد | باید این حال ورا دست دهد بار دگر

قطب دین از سر و جان بگذر اگر مرد رهی
که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای مانده بخویشتن گرفتار / از راه حجاب خویش بگذار
در مدرسه قیل و قال تا چند / از علم یقین سبق بدست آر
مردان ز هوس بوصل شاد اند / تو مانده بزیر بند پندار
ماه تو بزیر ابر تا کی / از پیش وی این حجاب بردار
غافل منشین ز خود زمانی / وز هستی خویش شو تو بیزار
خواهی که جمال یار بینی / از آینه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوی دلدار

دلا وقت سحر میباش بیدار / سر از بالین خواب ناز بردار
بکنج خلوت تاریک بنشین / گرت باید تجلی از رخ یار
همیشه باش ساکن بر در دوست / مشو غافل زمانی هرو بیدار
توجه پیشه خود کن چو مردان / بر و احضار پیشه خود نگهدار
دمادم گوی ذکر حضرت دوست / برون کن از دل خود نقش اغیار
اگر جذبه شود در ره نصیبت / یقین میدان که هستی مرد اینکار

بروای قطب دین گر وصل خواهی
سلوک دوره خود از دست مگذار

ای یار مهربان ز کرم دست من بگیر / لطف و عنایت از من درویش وا مگیر
گر دل بجانبی دگر از تو عنان کشد / از تیغ قدرت و کرم خود عنانش گیر
از من بکن تو خدمت شایسته طلب / کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر
در پردهٔ حمایت خویشم نگاهدار تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر
یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر
وصل تو از تو مطلبم قطب دین ام مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار زان می که باشد از دمی جام عشق یار
خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار
پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار
نقل شراب مجلس دلبر چه جان بود زان میکنیم جان بره یار خود نثار
بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند ما را ز شوق یار بود نالهای زار
عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند دارم من آرزو که کند جان من فگار
زان روی قطب دین ز سر جان خود گذشت یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان رویی ز رویت خوبتر گر بغیر از تو نهم دل بر کسی باشم بتر
هر دمم چون یاد رخسار تو افزون میشود مهر من زان بیش میگیرد که دادم بیشتر
آتش سودای عشقش شعله زد در جان من سوخت در ملک وجودم هر چه بود از خشک و تر
گر همی صد بار قربانت شوم ای نازنین آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر
رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر
دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای تو تا بکی باشم بامید وصالت دربدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب بنهاد سر

با صبا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار — رو تو در دنبال کار خویش و دست از من بدار
صبر و آرام از کجا آرند عشاق و رُش — هوش بگذارد چو بیند لمعه از روی یار
پرتوی از نور جانان چون بر طور اوفتاد — کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار
گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی — فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار
گر مقامی فانیت سازد به پنداری جمال — کو بود خاصیت آن طور بر از اطوار یار
هر حجاب از پیش برخیزد شوی فانی او — چشم بر بندد از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید
گو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهتر است از جام زر — کاید از می بیخودی و آید از زر درد سر
نیم مست عشق از دریای تو باشد گدا — خواهد از دست دلارام خودش جام دگر
هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود — محو باشد در وصال یار از خود بیخبر
قوت هر کس را ز چیزی کرده اند روز ازل — قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر
گوش میآید ز جانان دائما اهل دلی — زانکه هر دم می رسد آواز از دیوار و در
غافلان محروم باشند از چنین لطف مدام — زانکه دارند دیده دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت فروزد خویشتن را پند ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار — غبار هستی از اندیشه دلم بردار

بدیده که ز خاک درش غباری نیست — بود بمردمک دیده اش نشسته غبار

هر آن که ز آئینه دل غبار را نزدود — نگشت بهره ور او را تجلی رخ یار

کسی که بهر کویش نساخت منزل خویش — ندید از رخ دلدار خویشتن آثار

غلام همت آنم که هستیش همه اوست — بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب این بروز میان
زپیش خویش زمانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده خبر این چه دیده های — کوریست بی بصر ز خدا نیز بی خبر

مردان اهل حق تمام اهل دیده اند — دارند ازین دو دیده سوا دیده دگر

آنرا که نیست دیده حق بین کی آدم است — در ظاهر آدم است و معنی چو گاو خر

وی پوست در لباس بشر آدم آمده — گرگیست سوی میش کشیده بفرق سر

انسان مگو بهر که در آن سوز عشق نیست — آنرا که عشق نیست بود همیشه سقر

زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن — تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن هر دو روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان زیست چنان کن اظهار — که نیاید ز تو بر روی کسی موئی آزار

دست کوتاه کن از سود و زیان عالم — که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار

گوشه نشینی کن که شناسی بحقیقت خود را — هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار

گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشای — این بود دولت جاوید که کردم اظهار

بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد — صورت پیر بیابان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطره خود را تو بدریا برسان — غرقه بحر شود در معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین
وانگهی گشت پر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من ز یار و کشته آنم هنوز — ذوق شوق یار باشد در دل و در جانم هنوز
در بیابان وصالش ذره سان سرگشته ام — آرزوی وصل او در رگ پیمانم هنوز
گر ز تیغ عشق خون من بریزد یار ما — جان دیگر یابد ار خواهم مهر جانانم هنوز
گرچه من هم وصل آن دلدار دور افتاده ام — همچو مردان همچنان بر عهد و پیمانم هنوز
در بهار هجر دارد هر کسی عیش و نشاط — من ز هجر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گر مدتی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز — بجان شب بی سر و سامانم امروز
بسان آهوی وحشی ز حیرت — میان مردمان حیرانم امروز
بجست و جوی خورشید جمالش — مثال ذره سرگردانم امروز
حیاتی یابم از بنیم جمالش — که آمد بر لب من جانم امروز
ندانم هیچکس درمان دردم — بگو او را کند درمانم امروز

نگو ای قطب دین مگریز زین غم
که دارد دست غم دامانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز — در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست — توشه نیست درین ره بخدا بجز نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتاست
ور نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

پادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان
اوست محمود دگرها همه مانند ایاز

هرچه باشد بود او را مثلی در عالم
هست از هرچه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست
زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی به درگاهش کن
کز همه راه در بارگهش باشد باز ❊

ز وصل یار خود شادانم امروز
که کرده جای اندر جانم امروز

دمی گر دور بودم از وصالش
بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب
چو قطره ماهی عمانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل
خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیبی
که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم
انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هر که شود محرم راز
به حقیقت در دولت بخش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی تست
بگذر از خویش و دگر دیده بر ویش انداز

خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را
عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

به نیاز از سر تسلیم نهی بر در دوست
بهتر از روزهٔ صد ساله و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز
ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری
پاسبان باش در آنکوی بشبهای دراز

عمری بر آستان تو سودم سر نیاز
شاید شوم ز بزم وصال تو سرفراز

چون بنده را ز خواجه بود چشم نیکوی
ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز

دارم امید آنکه کنی جای در دلم
خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز

دارد نوید آمدن تو دو نیم شب
چشمم بخواب زان نرود در شب دراز

تبدیل کار ما چو سراسر ز حکم تست
عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن
وآنگه درون پرده کن از محرمان راز

پیوسته با تو هر که بکلی ز خود برید
اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هر کس چو قطب دین برید از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشا دل او گشت هویدا امروز
دید رخسارهٔ آن راحت جانها امروز

تیر زد یار که شد هر دو جهان در دل ما
فیض گیرید از و هر دو سه از ما امروز

دلربائی که بدید عشق و دیده و دل
گشت بینا ز رخش دیده بینا امروز

بود و شد بیشتر از جان جهان پنهان بود
جان جان گشته و در جان شده پنهان امروز

دل که در خانهٔ تاریک بدان پنهان بود
در دو عالم علمش گشت هویدا امروز

دیدم آن یار که دیدار ندیدش هرگز
زان رقیبان شده اند بسی غمها امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر
کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

دلا گر طالعت سعد است و باشد بخت فیروز
بروز ز بندگان درگاه بندگی آموز

چو او را صد هزاران جلوه باشد هر زمان دیگر
هزاران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز

اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب
برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز

اگر خواهی ببال دلبری پری چو پروانه
برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز

نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد
شب قدر آن شبی باشد که آخر آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموزی از غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی بادشاه بنده نواز
تو کار بنده عاصی بلطف خویش بساز

نشسته بر سر کویت مدام منتظرم
بدان امید که چشمم شود برویت باز

مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل
نمای یک قدمی از خویش جان کنم پرواز

نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی
شد آشکار ز رخ بر رخسار راز درون نهان

ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت
نشین بخلوت و در کن بروی غیر فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار است
برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش است بر در معشوق ناله و زاری
چرا که در نگشاید بگریه و ز نیاز

بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق
چرا که تا نچشی ذوق او ندانی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک راه هر سحر خیز
یکپاس ز شب گذشت برخیز

دلدار صلای وصل در داد
در حلقه طالبان در آویز

رندان همه می پرست گشتند
تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله
برخیز تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم
چون قطره تو هم بوی درآمیز
این دوری تست هستی تو
از هستی خویشتن بپرهیز
چون هستی تو حجاب راه است
ای قطب دین ازمیان تو برخیز

هر که خواهد در دولت بخشش گردد باز
گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد
کس ندیدیم که مقرب شود از راه مجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا
مهر بر لب بنه و دم درکش و با غیر مساز
در دولت هرچه بود غیر خدا سودا دان
نفی او میکن و بیرون ز دولت می انداز
خویش را صعوه صفت طعمه شهباز بکن
چون شوی طعمه آن باز تو هم گردی باز
قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بدرت هر که کند در دل شب عرض نیاز
نا امید از سر کوی تو نمیگردد باز
عاشقی کن تحقیقت برخ آن دلبر
بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دانم
می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه
نیست آسان برو و جان عزیزت درباز
قطب دین جان بکف بست نه ار مرد رهی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

برون هر که در عجز و معرفت شد باز
تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود بزیر بار فراق
شود بدبر جانیش عاقبت دمساز

نیاز پیشهٔ خود کن که در ره تحقیق
ندیده ام بخدا هیچ چیز به ز نیاز

بکوی عشق قدم نه اگر مجاز بود
رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار کر رسوای دهر گردم من
چنین که طفل سرشکم همیشه و غماز

بصوت و حرف بپایان نمیرسد ره عشق
بکوی عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل یکبره ترا دیدم طلبگارم هنوز
نیست ممکن کز خجالت دیده بردارم هنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من
آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز

دید روزی دیدهٔ دل پرتو دیدار تو
بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل
مرهم وصلی همیخواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسید قطره وار
کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شاد باشم زانکه هست
پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانی ست
گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز
کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم مرا کشای که بینم جمال تو
هرگز در وصال برویش مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان
گردد بهر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام
آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز

مهر تو هر کرا که براند ز درگهت
آن کیست کآورد دگرش جانب تو باز

کس بی عنایت تو بجایی نمی‌رسد
گر صد هزار بار رود او به ره حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نشوی تا که از نماز

از هجر تو ناتوانم امروز
بگرفت غمت عنانم امروز

چون شاخ گیاه و شاخ بی نم
پژمرده و ناتوانم امروز

چون ماهی دور مانده از آب
می‌میرم و ناتوانم امروز

بر خاک چو مرغ نیم بسمل
افتاده و ناتوانم امروز

وی لاله که بود داغ بر دل
سر تا بسرم عیانم امروز

شرحت چه دهم ز ناتوانی
القصه ز خود نهانم امروز

بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز
نه کشیده‌ام بکوی تو از جان عنان هنوز

تسلیم داده روز ازل داستان عشق
آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز

شاهم بیا که از تو جدا گشت روح لیک
دارد هوای وصل تو روح روان هنوز

روزی که درد عشق بقالب دمیده
آن درد کی برون رود از استخوان هنوز

کی گویمت که جای تو عرش است یا سما
بالا بود مقام تو از لامکان هنوز

وصفت بجد زبان کند ار عمرها کسی
برتر بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

ور نباید یقین که بود رایگان هنوز

ای بی‌نیازی تو خدایا ورا نیست نیاز — پادشاه دو جهانی و نمی‌داری ناز

در صفت هست همه ارکان تو بدانی به یقین — بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بصفتهای خودم باز ده و عزت تو بزید — که برو هیچ در خود دراکن ایدوست فراز

دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن — محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس است — کششی ده که کند سوی حریمت پرواز

در ازل از کف قدرت چو بدیدم رویت — روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده تست از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی پادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز — کوزده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او — چکنم رشک شدی مهر درخشان امروز

گل نظاره او در چمن جان بشگفت — نروم سوی تماشای گلستان امروز

یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد — دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم — دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم بر باد — نه دل و دین طلبم نی سر و سامان امروز

وین عجب تر که همه قطب دین می پنداشت
خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بر سر کوی فنا جلوه جانانم بس — پرتوی از رخ او مایه ایمانم بس

عیش و شادی جهان گر چه ز من بر تافت — همدم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویزی — دست آویز من از زلف پریشانم بس
من بچیزی دگر از دوست نخواهم جانی — از فروغ رخ او زندگی جانم بس
طفل گر پیش معلم رود از مهر جاوم — طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس
بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند — تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس
قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ — پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس — وز کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس
شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن — می نالم از فراق تو ای یار چون جرس
تو پادشاه حسنی و من دادخواه تو — ای پادشاه حسن بفریاد ما برس
خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی — تا در میان حجاب نماند بیکنفس
آنکس که بیخبر ز راه تو راهی گرفته — تا قابلیت ده بسر او نیست جز هوس
حیران از آن دلم که در آن ز شوق نیست — چون شد از دو کون همت من در ره عشق بس
چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گیری — شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس — مرده ام از هجر یار خویش و درمانم مپرس
راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید — میروم بی خویشتن از پیش و پایانم مپرس
درد باشد چون شفیع عاشقان در کوی دوست — من خوشم با درد بی درمان تو درمانم مپرس
دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش — همنشین گشتم بیار خود ز هجرانم مپرس
هرچه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد — فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

بی سر و سامان بود هر کس که دور از روی او
من به لب بر آتش دارم ز بی سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان وصل بشستم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس
از دو جهانم هوس اینست بس

بر درت از آرزوی وصل تو
شب همه شب ناله کنم چون جرس

وصل ترا از تو طلب میکنم
نیست مرا از تو جز این ملتمس

داد ز هجر تو کنم بر درت
وصل تو خواهم ز تو ای دادرس

بهر هوای سر کویت مدام
مرغ دلم پر زند اندر قفس

از دو جهان هیچ نخواهد دگر
آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا ندهد جان ز غمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان پرس
فروغ روی جانان از جان پرس

چه پرسی حال دیوانه ز عاقل
نشان بیخودی از عاشقان پرس

مپرس از بیخبر از ره نشانی
اگر پرسی ز میر کاروان پرس

چه داند مملکت داری گدائی
بپرس از خسرو صاحب قران پرس

نداند لذت دیدار هر کس
حضور وصلش از صاحبدلان پرس

چه پرسی قصه رستانرا تو از درد
نشان دردش از دلخستگان پرس

بیا پهلوی من بنشین زمانی
ز من احوال درد دیگران پرس

مجوای قطب دین از کس دوائی

علاج درد خود زان دلستان بپرس

ذوق وصال یار ز هر بی بصر مپرس / وز بی بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال / انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من / سیلاب دیده بین وز خون جگر مپرس

از چشم سر توان لمعات جمال دید / انوار آن جمال ز هر چشم و سر مپرس

هر کو سفر نکرد ز ملک وجود خویش / حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس

هر کس هر آنچه دید ازو میدهد نشان / آزار او مجوی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین / این رمز پس نهفته ز هر بیخبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش / یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است / نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا / کو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق / یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو بصومعه و ز عشق دم مزن / با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو بزلفش نمیرسد / آشفته همچو طره مشکین یار باش

عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز / در بوته گداز تو صاحب عیار باش

تنها درون خلوت تاریک تا بکی / با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که گلیمان برهی از وجود خویش / چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بکوش گر بتوانی و پند من کن گوش | مباش کاهل و چندانکه ممکن است بکوش
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن و هست | مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
وزرت مدام میسر شود چه خوش باشد | ز دست دوست لبالب پیاله نوشا نوش
نهان مدار ره تحقیق ولا و بالی باش | عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب | چنین معاش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جا | چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ بجوش دگر مرو ز مسار | مکن تو غافل و در ره محن خود مت بسیج بپوش
نگو نیست که همه وقت استقامت ورز | مثال بحر گهی شورشی کن و بجز خروش

همین ست پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسی کز شربت دیدار او بیرون بود جامش | نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر و آرامش
هر آنکو قطره از جام وحدت خورد بیهوش است | چگویم حال آن عاشق که دائم می بود جامش
بتی کز نهایت خوبی بهر کس رام می گردد | برو جانا ز شتارش کن که تا شاید کنی رامش
بود او را و صبح و شام مشتاقان خود بین را | شده نام نکوییش و در دمن من بنده نامش
سر زلفش اگر چه هست دام حلقه دلها | ولی مرغ دل من بوالعجب افتاد در دامش
دمی کز لعل خود نو از دم آدم پنهان باشد | که من جان مسکینم آندم فدای لطف و انعامش

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سر انجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش | مکن خود را پریشان چون سر زلف پریشانش

بکنج خلوت تاریک نشستن نشاید آن دلبر ‌‌ کند یکراه روشن خانه از خورشید تابانش
سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد ‌‌ برو تحقیق کن یکروز از احوال پریشانش
بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق ‌‌ ندارد در دلش مهری و فکری نیست در جانش
ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی ‌‌ ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش
اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری ‌‌ در آن دریا فگن خود را که پیدا نیست پایانش
رقیبان گر چه بسیارند ما را از چه غم باشد ‌‌ چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد
کسی کو شک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا ببینم گرمی بازار خویش ‌‌ مرهمی دردی فرستد از مه رخسار خویش
سر برآرای آفتاب از مشرق جانم که من ‌‌ مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش
چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده ‌‌ محو خود تسلیم کن که یادم آید از اظهار خویش
قطرهٔ منصور در بحر تو گم نا گشته بود ‌‌ زد انا الحق تا بری روزی ورا بر دار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطوا خود گفته گفتار خویش

ای نومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش ‌‌ صدق پیش آر و مشو نومید از رحمان خویش
گر بعصیان کرده عمر عزیز خود تلف ‌‌ توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش
بر درش از توبه هر جرم خدا را آبروست ‌‌ قطرهٔ آبی بدم از رحمت رحمان خویش
از در راه اندر آ و توبه کن مردانه وار ‌‌ وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج نهانی با تو پنهان آمده

گنج خود بشناس اگر مرد رهی پنهان خویش

در خرابات عشق بودم دوش
ناگه این ناله ام رسید بگوش

کی بیا عاشق خراباتی
جام از دست یار خویش بنوش

تا بدانی که چیست لذت عشق
عاشقانرا ز چیست وجوش و خروش

چون بگوشم رسید این آواز
شدم از شوق او ز خود بیهوش

گشتم از هستی وجود خلاص
وز همه قال و قیل لب خاموش

در حریم وصال بنشستم
دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چو قطب بین بفروش

آن دلبری که سیر نگردم ز دیدنش
خواهم بود مدام دو دستم بگردنش

چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست
گویند نیکوان جهان جمله احسنش

چون قطره بحر وصالش یکی شدم
آن کیست در جهان که کند فرق از منش

آنکس که دور ماند ز سرحد گناه اوست
باشد حجاب او همه از ما و از منش

آن را که نیست درد وصال حبیب خویش
با او نشست خواست مکن دور افگنش

خواهی وصال خدمت پیر طریق کن
کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب بین بپیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که غوشه بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش
که میرود بهیبت آب دیده پنهان پیش

دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار
بیا که در قدمت صحت دل ریش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان
ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش
نمی بود نفسی چون خیالت از نظرم
از آن شود تو هر لحظه ام محبت بیش
بیا که عالم فانی خیال و خواب بود
برون کن از دل خود مهر این مآل اندیش
نمیخورم غم دنیا و آخرت سر مو
چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

مگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی پادشه درویش

حلقه بناگوش هر که کند اندر گوش
باشد از جام می عشق مدام در جوش
گرم کن ملک وجود از شرر جذبهٔ عشق
گر می عشق کند راه علی و تو مدهوش
هر کسی را که از و شرر جذبهٔ شوق
در ره عشق نباشد بجدا کبجه هوش
گر نبودی می و معشوق حقیقی برکار
عاشقان سر کویش همه بودی خاموش
مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک
بهوار مردی عیب کسانرا بپوش

قطب دین نیستی آمد شرف و قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش
وز دست داده ام همگی اختیار خویش
صبر و قرار از من درویش برده است
یکدم نمیگذاردم او بر قرار خویش
چون آید آن نگار رود هوش من تمام
نه یه امان که بنشینمش اندر کنار خویش
زان یار دلنواز شکایت نمی کنم
این شکوه میکنم که از روزگار خویش
خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش
کز راه دیده دید کنم روی یار خویش
جز آنکه هست کمند پران در نثار تو
میسوز و میگداز که بینی غبار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر گه از ستم یار بود آزار رسیدش
ذوق و شوقی نبود در دل او ز یارش

چه غم از می معشوق هر آنکه بنوشید
کس نه بیند دگر اندر دو جهان همتایش

هر که در بزم وصالش نفسی با او بود
نبود میل تماشای گل و گلزارش

جلوه یار به از ملک سلیمان باشد
خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش

ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو
که ترا نیست مداوای دل افگارش

درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان
هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق درآمد بجان دل بمیان گو مباش
زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش

رفته برون جان ز تن آمده جانان ببین
اوست چو جان در میان جان بمیان گو مباش

آتش عشقش بسوخت بود و نبود و تنم
از تن بیجا صلم نام و نشان گو مباش

گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون
عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش

گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار
گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش

هر چه بگویم از او هست از آن خوبتر
چهره خوب ورا شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون از پرده پندار خویش
بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک
هست الفت یکجهت در رهروی همراز خویش

شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان
آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش

زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو
زودتر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش

تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق
گرم ساز از آتش عشقش دمی بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آمد بهر
روزبان در بند در راه وی از گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش
از خود رسیده باش و بیار آرمیده باش

چون روی دوست را بیقین اهل دیده‌ئی
ای دل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش

عشاق می ز دست دلارام میخورند
گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش

از راه بیخودی همه از خود بریده اند
گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش

این راه هیچکس بعلائق نرفته است
گر وصل یار بایدت از خود جریده باش

پشت رقیب خم شده از بار کردگار
پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چه یار بزنهار التجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش
پیش شمع وصل چون پروانه باش

آشنا شو با همه خلق جهان
تا توانی از خودت بیگانه باش

عشقبازی کن ز رسوائی مترس
گو حدیث عشق تو افسانه باش

بگذر از هستی خود گر عاشقی
وانگهی با یار خود همخانه باش

اندرین ره عقل کی آید بکار
بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست / بگذر از عقل و خود دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو / چون صدف شو قانع و دردانه باش

ای دل بیا و آینه دار جمال باش / بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز و سیر / در زیر بار درد غمش پایمال باش

بلبل نشمار و کم چند از خویشتن گو / از گفتگوی کار چو یاران گنگ و لال باش

خلقان اگر ز غصه و دوری پیدا شود / کن یاد وصل او و بیاد اتصال باش

چون نقش هر چه هست وهم و خیالست در جهان / مردانه دور از این همه وهم و خیال باش

خواهی که همچو قطب تو چون کیمیا شوی / از جان مرید خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش / فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش / اول اندر دل مجنون شیدا زد آتش

هر کسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت / در من سوخته بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او / [illegible] درین شاخ گیا زد آتش

شعلهٔ عشق وی اندر همه جا میگیرد / ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر کرا اهل دلی دید بخود در رسته / اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوی / در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین / شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگویم راز خویش
مائیم و گوشهٔ و غم دلنواز خویش

مشغول هر کسیست بکاریست در جهان
ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا هر کس او در آینهٔ دل فتاده است
وارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش

حاجی تو راه کعبهٔ مقصود در نورد
چندین مباش غره براه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز
چون شمع میگداز ز سوز و گداز خویش

زاهد طاعت روز و شب از روزه و نماز
غافل مباش بهر خدا از نیاز خویش

گویا که پی بعشق حقیقی نبرده است
بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش

هر چند قطب دین زکسی خوش نوا بود
از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم برگشت آزادش
خیال نقش دو عالم ببرد از یادش

ندارم از دل حیران خود دگر خبری
بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش

نهاد بهر بنای درون چو مردان پا
طلاق داد دو را چون ندید بنیادش

چو مرغ از پی پرواز بود آهنگش
بدام عشق بیفتاد و برد صیادش

اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد
کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش

به بند بندگی نفس بود دائم بند
خدا ز بندگی نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد
بگو که کرد قناعت بدانچه حق دادش

خوشا کسی که بود عاشقی به پرده شب
مبادا ذرهٔ آنجائی که نبود درد جانانش

جمال یوسف معنی که از چشم تو پنهانست
اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هردم ‌ ‌ ولیکن کور کی بیند چه بیند نور عرفانش

اگر خواهی جمال دوست با درد و غمش خوکن ‌ ‌ مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش

اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش ‌ ‌ که آخر بشگفد یکروز گل از خار مغیلانش

بپیچ از تیغ عشق او سر خود در ره معنی ‌ ‌ که این معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش

طواف کعبه مقصود خود آنکس کند بیشک ‌ ‌ که گرد عالم هستی نگردد گرد دامانش

مجرد آن کسی باشد یقین در عالم معنی ‌ ‌ که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

نبالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین ‌ ‌ بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مرد آن نیست که بسیار کند اسبابش ‌ ‌ مرد آنست که دنیا نکند پابستش

لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد ‌ ‌ هرکه شد آه دل سوخته در دنبالش

نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل ‌ ‌ لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

مرغ روحش نکند جانب دلبر پرواز ‌ ‌ چنبر عشق خدا گر نبود در بالش

هرکه از بندگی نفس نگردد آزاد ‌ ‌ دلبرش از سر اخلاص نباشد مائلش

هرکسی را نکنی محرم خود در ره عشق ‌ ‌ نکنی تکیه بر آنکس که ندانی حالش

سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند ‌ ‌ وانکه افسرده و ناقص نبود احوالش

رهروی کز ره تحقیق نشان می آرد ‌ ‌ باید از یار خبردارتر نبود امالش

نکند تکیه بر اعمال خودش قطب الدین ‌ ‌ زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص ‌ ‌ میکش بصدق بار ملامت ز عام و خاص

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه — سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص
خامی که او بقول انا الحق گشاد لب — منصور وار بر سر دارش بود قصاص
عمریست پاسبانی دل کرده ام عجب — شاید که محرم شوی از روی اختصاص
نشنید کوس دور به عشق بار رقیب — زانرو که ریخته شده در کویش او رقاص

از گفتگوی عام چه باکست قطب دین — چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هرکه از هستی خود گذشت درین راه خلاص — در کف آورد از بحر یقین چون غواص
بحر جود و کرمش هیچ زیانست و اگر — قطره ورش غرقه او گرد و شد از خویش خلاص
دم مزن هرچه ز اسرار خدا دریابی — ور کنی فاش تو سرش بسر دار بست قصاص
در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک — بر دو حالت دل گو بیکی خاص اخلاص
هیچکس تا بنیاورد فیوض انفاسش را — زان سبب پیر گزیدند درین ره وقاص
نتوانند بسه کوی حقیقت به روند — هرکه با رهبر این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس در معانی داری — پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا روم ز در دوست چون کنم اعراض — که دل بدیده نگر دوزد بهوش از اغراض
نشسته ام که شکایت نویسم از بختم — که یار از من درویش میکند اعراض
قلم بدست من انگشت از هم بگسیخت — روا نداشت که در قلم برم به بیاض
طبیب دهر ندارد علاج درد فراق — جمال دوست رساند مگر از امراض
چنین که ز آتش سوزان عشق میسوزیم — دوای درد دل من مگر کند فیاض

اگر حبیب بفروغ جمال بنماید   ز مهر مه‌وای ریا جبین برون کنم در ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانت زاهد مرتاض

از یار نیست در دل من ذره نشاط   زیرا که نیست با من مسکین کم اختلاط

بگذشت عمر من بغم و محنت فراق   هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط

نشود یار در غم و اندوه روز من   شاید درآید از ره شادی و انبساط

قانع بشو بغیر خدا در جهان بهیچ   تو شغل کاروانی و دنیا چون رباط

کوته مکن ز دامن پیران ز مهر دست   خواهی که بگذری تو روان از پل صراط

چون در ره طریقت پیران قدم نهی   می رو باحتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین بمحنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا ز تو ای دلستان ندارد حظ   چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ

فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده   ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ

برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را   که گل شگفت ولی باغبان ندارد حظ

بمجلسی که نه ذکر حبیب میگذرد   دل من از سخن ایچ آن ندارد حظ

بیا بدیده و بر مردمان دیده نشین   که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسله زلف تست قطب الدین
دگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ای جان ترا وداع   شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان داد گستر عالی همی رسد — جور و جفای گردش دوران ترا وداع

چون گل شگفت ملک جو دم ز خرمی — ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع

یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید — آمد برون ز کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت — ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روی تو گره نگشاید مرا فراغ — هر چند سیر بودم تماشای گشت باغ

در اشتیاق روی تو ای سرو گلعذار — بنهاده ام به سینهٔ خود همچو لاله داغ

من رفتم از بر تو و ماندی تو با رقیب — بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ

هر گه که یاد بزم وصال تو میکنم — میسوزد از فراق وصال تو ام دماغ

چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم — لطفی که من کنیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف ازان ای دریغ — پیک اجل میکند غارت جان ای دریغ

حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب — نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ

تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل — فرق نمی کند پیر و جوان ای دریغ

تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را — از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ

تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ — کرده بسی سرنگون بخت شهان ای دریغ

غافل از انوار یار بیخبران گشته اند — مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر — هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف ‌ ‌ ‌ همچو گل از زیر پرده روی زیبای عفیف
از جفای محنت هجران چنین بگداختم ‌ ‌ ‌ کز من آثاری نمانده گشته‌ام زار و نحیف
از کثافت بگذر این دل که همچو ای صبا ‌ ‌ ‌ زانکه تاب این لطافت می‌نیاید از کثیف
آرزو دارم شراب وصل نوشم خویش ‌ ‌ ‌ چاره‌ای کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف
در بهار عمر گل چین گلستان وجود ‌ ‌ ‌ پیش از آن روز که آید بر گل عمرت خریف
در گلستان سخن بسیار کردم سیرها ‌ ‌ ‌ تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف ‌ ‌ ‌ حیف و دریغ از غم تو بار بار حیف
آنرا که زاد مادر ایام باز مرد ‌ ‌ ‌ با هیچکس جهان نبود پایدار حیف
ما چون گلیم سبز شاخ درخت عمر ‌ ‌ ‌ کو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف
چون لاله داغ بود بما عاقبت زند ‌ ‌ ‌ چرخ فلک نیست در اعتبار حیف
خوش آنکه زرد روی نباشد ز فعل بد ‌ ‌ ‌ روز حساب پیش شمار مدان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق ‌ ‌ ‌ باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق
هر دو عالم چون طفیل عاشقان کوی اوست ‌ ‌ ‌ پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق
کاروان سالار این عاشقان اند بیگمان ‌ ‌ ‌ هست قامت زر شود از یک نگاه اهل عشق
گر بظاهر چون گدایانند معنی شه‌اند ‌ ‌ ‌ خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک — باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق

سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات — در فرو نارند باشد آن کلاه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین میباش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد پنهان فراق — کس مباد اهیچ من گریان ز هجران فراق

از غم و درد جدائی همچو مو بگداختم — زیر بار محنت و درد فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین — فارغ از درد و غم و اندوه هجران فراق

هر کسی در جستجوی یار خود هر جا روان — من به کنج ناتوانی پا بدامان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم زراه در وفا آشنای عشق — گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر کو گدای عشق بود پادشاه بود — باشند خسروان جهان زان گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد — ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شد پادشاه هر دو جهان بی سر محبت — هر کس که گشت قابل کشور کشای عشق

از ما مپرس غیر شدیم عشق محتسب — ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق

بودیم پیر آنکه عشق تو ورزیم چو زاهدان — عشقم عنان گرفت و شدیم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بسجده در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق — تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام ... بنگر بجای گشته زبانم زبان عشق
هر کس بسته عشق کجا بی بپرده ای ... هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق
زاهد چه سنجد که تو خامی و ناتمام ... دانا نمی شوی تو بسته نهان عشق
تربیت عشق در دل هر کس که جلوه کرد ... آگاه در زمان شود از ترجمان عشق
از فضل و سما حجاب ره عشق نیست آنکه ... وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا بدیده باطن به قطب دین
کو فارغ از جهان شده اندر زبان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق ... ذره هم گشاد غنچه خونخوار را ورق
بس فیض و بس دم که ز فیاض بی‌شمار ... رقاص گشته هر طرفی سالک بحق
آنجا که سرکشان می عشق هو کشند ... زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق
ما کشتگان غنچه خونخوار لب کیم ... سرخی روی ماست از آن خون چو شفق
دیوانه وار جامه جان چاک کرده ایم ... مجنون کجاست تا ببرد ز پیش ما سبق
حاسد اگرچه بستم ما گشته پاک نیست ... جز خار کی دمد ز گل شوقناک دق

از کوی یار پای نخواهد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جوی رمق

اگر تو سالک عشقی بجوی چالاک ... بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک
مجوز زاهد شهری خبر ز ذوق جنون ... که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک
بیا بمیکده و های و هوی رندان بین ... که می کنند گریبان ز شوق دلبر چاک
نماند در دل ما غیر مهر تو چیزی ... بیا که کرده ام از غیر خانه دل پاک

رقیب رو سیه از رشک زنده ما — گر شمهٔ ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در ته مغاک — یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک
ما از اهل عاشقیست در این ره بری ثبات — تو بر طریق خویش رو و ورز عشق پاک
در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند — چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک
خواهی که یار پرده ز دیدار خود برد — رو همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک
وانکس که جرعه چشید از شراب وصل — در زیر بار محنت هجران شود هلاک
میدانکه هر که شربت وصلش چشیده است — بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتی
کو در فراق یار ترا آه دردناک

تا ظلم بر دوست نهی رو بر خاک — بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک
سربلندی طلبی خاک صفت پست بزی — ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک
ز آتش عشق بر و بود و وجود خود سوز — تا نسوزی نشود نخل ز محنت از همه پاک
محنتی تا نه کشی روز خوشی کی بینی — لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ — دل بسوی تو میکند آهنگ
روی خوب ترا کسی بیند — کو ز آئینه اش زداید زنگ

با غمت نرد عشق می بازم | دارم از شادی دو عالم ننگ
نقش غیر از ورق تراشیدم | تا بدارد درو خیال تو رنگ
بر سر کوی تو رقیب حسود | با من دلفگار دارد جنگ
بر نیاید ز دست او کاری | سر خود را همی زند بر سنگ
هر که او کبر و کینه‌ای دارد | هست موصوف با صفات پلنگ
ناوک آه من بسینهٔ او | می رود راست همچو تیر خدنگ
هر که او طالب وصال تو نیست | می گریزیم ازو بصد فرسنگ

در فراق و وصال تو شب و روز
قطب دین ناله میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای راحت جان مشکل | مشکلست با فراق تو مرا اندر دل
چه مبارک سفری باشد فرخ روزی | که به بیند مه روی سر کوییت محل
هر کسی دیده بروییت نتواند انداخت | زانکه بسیار بود پرده بروییت حائل
بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل | سعی و کوشش کن اگر مرد رهی ای مقبل
پاک کن خانهٔ دل را ز هوس ای سالک | تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل
پاسبان باش نگهدار دل خود گر مردی | یکدم از آمدن دوست نگردی غافل
اندرین راه درستی ز شکست تو بود | هستی خویش درین بادیه از هم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین مشتاب
کس نه بیند رخ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواهی دلبرت در راه خود گردد دلیل | نفس خود را دار اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا روی تو در ملک وجود — سر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کرد پس از اتصال — هان برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری که او است — داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشوید در ره وصلش مردوار — جان خود را بر سگان کوی جانان کن سبیل

تو نپنداری که مردان وصل آسان یافتند — هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست ز دلبر وصال — زندگیش هست بدو اتصال

هر کس نه بنگه حیوان می زید — آدمی از همت و مرغان به بال

همت عالی به بنگر مردوار — هر دو جهان پیش ندارد پایمال

بیم نه ندارم که به دوزخ روم — گر ننمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست — یکسر موی نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد — عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال — باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبه حق هستی خود را نگذاشت — دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

وانکه او خدمت پیران طریقت نکند — گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد — گر ریاضت کند از دانش خود پنجه بسال

حال باید که ترا هادی و رهبر گردد
که ندیدیم که ز خود بازدهد هر کس بجال

هر که از تیر غم عشق دلش افگار است
بجز جانش ز می عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را نگهدار از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل
بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل

بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او
جمال او اگر خواهی بیا بگشای چشم دل

نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد
خوشا آن مقبول کو را دلربای او بود قاتل

بوصلش کی رسد هر کو بخود در باندگی دارد
نخست از وصل او خواهی بخیز از من بخود بگسل

شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد
بمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل

نه بیند هیچ قوی در بحر خود زان نازنین هرگز
کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بکوی خود نخواهد یار جانی اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل
که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل

غم درد دل خود را ازان با کس نمیگویم
که هر کس را نباشد گوش هوش داستان دل

من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست
ربوده دلربای من ز دست من عنان دل

نباشد عاشقان را در جهان ماهی ازو خوشتر
که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل

خدا چون در دل پاکیزه منزل میکند دائم
سر تسلیم زان رو می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که نکبت و ملال / نیست بتحقیق یقین زاهل حال
شادیِ وصل تو به بیند کسی / کو بکند راحت خود پایمال
از دو جهان قطع نظر میکند / هر که بود با چه تواش اتصال
حال بدست آر که پی دیده ام / مشکل کس حل نشود از قیل و قال
تا نکنند مرد حرام آنچه هست / وصل دلارام نگردد حلال

دیده گشا دوست ببین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانهٔ دل / ز هیچ غم تو مرا مانده در میانهٔ دل
بگرد دار تو در آئی و یکزبان باشی / هزار خانهٔ کعبه بگرد خانهٔ دل
به پیش تیر ملامت نشانهٔ دل من / بزن که نیست نشانی از این نشانهٔ دل
اگر شهان جهان را خزانه ها باشد / خزانهٔ شهان نیست چون خزانهٔ دل
فسانهٔ غم مجنون گذشت آخر شد / مرا ز عشق تو آخر نشد فسانهٔ دل

ز روی ذوق از آن قطب دین بخور غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانهٔ دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال / گر چون نماند نقش نمودی ز آینه خیال
هر کس که آرزوی وصال تو میکند / زار و ضعیف باشد و باریک چون هلال
خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق / وآنگه نما بعاشق مسکین خود جمال
این ره بقیل و قال بپایان نمی رسد / چون جان دهی بدوست ترا باشد اتصال
از قیل و قال ره بسوی حال کی بری / بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در یک نفس ز هر دو جهان شو بسوی دوست — حاجت نباشدت بریاضت ماه و سال
جان چیست بند راه تو از پا بکن باز — بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین از جان گذشته است
زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر کو ز درد نبود بدرد جانان منزل — رشته دل برد از مهر و وفایش مگسل
حاصل از هم نباشد بجز از وصال — پروا ز مهر رهی باش بپیر وصل
هستی و زند درین ره که شناسی دل را — تا تو خود را نشناسی تو نبود حاصل
اندیشه عشق همی بیند ز هر بیداری — کز ازل تخم غم عشق نبود بیش ز گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق مست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال — هر چیز گو نیست که تو آنی بود محال
حال تو نیست بدل ما آشکار لیک — هستی بذات خویش تو دانای کل حال
هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود — کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال
بی حیثیت آنکه دور بماند از وصال تو — خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال
ای صد بیت پیشه عشاق کوی تو — جانها نثار تو که صبوری دمی محال
یارب چه منظری که تجلی یگانه — در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین
یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بیچون خویش درین راه کرده ام تعجیل — جفا و غصه کشیده سبب بفقر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام — چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل
تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده — بیا ببین که تو باور نمیکنی به دلیل
ز آب دیده من شد گناه من پر آب — چنانکه میشدم یاد از کناره نیل
ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم — همین بود من درویش را کثیر و قلیل
بیاد آن دو سر زلف هر دو دیده ما — شدند بخواب که بندند بند را چون نیل

بیا ببین که ز روی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل — باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل
عشق و زنده جاوید یقین میدانم — هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل
هر که دور از گل رخسار تو باشد غمناک — هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل
عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود — هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل
آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم — که ز هستی سر موئی نگذارم حائل
عشق ورزیدن و می خوردن و مستی کردن — پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشته مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در دل — که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل
ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم — که پای من به سر کوی او نشسته بگل
مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست — کجا روم سر کوئی کرا کنم منزل
مرا ز عمر عزیز اینقدر بس است اگر — بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رهی قطب دین و طالب دوست
برو تو هستی خود را زیکدگر بگسل

تویی که جلوه دهی صورت گل و بلبل
تویی که خویش عیان می‌شوی بصورت گل

بهر لباس که خواهی همی کنی جلوه
گهی بحسن گل و گه بکسوت بلبل

وگر نقاب ز رخسار خویش برفکنی
ز جان جمله خلائق برآوری غلغل

ز سنگ خاره برون آوری گل تازه
بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل

عنایت تو ز روز ازل بدیش همراه
که شد باسم تو موصوف صاحب دلدل

تویی که فیض تو عام است بر همه اشیا
تویی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تواش نگشاید گره ز ساغر دل

ایدل بکوش صرف مکن عمر بی عمل
زان پیشتر بکوش که آید ترا اجل

یکدم مباش غافل از احوال خویشتن
خواهی براه عشق شود مشکل تو حل

بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی
گر دیده دل تو ندارد رگ سبل

جان را اگر دهی بنشیند بجای جان
و آنگه بذات او نرسد هیچکان خلل

نفس تو رهزن است ندارد سر صلاح
غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل

گر آیدت بدل اثر فیض عام حق
خود را نگاهدار کن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوش خرام که از من ربود دل
در باغ سرو میشود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش　　صبر و قرار می برد از جمله اهل دل
در راه دوست مرگ خودت اختیار کن　　هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل
چون کس به جز خویش نرفتست سوی یار　　در راه یار نیز خود از یکدگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل　　هر رشته از تو شده بندی بپای دل
از کوی تو سفر نتوان کرد جانبی　　پیوند زانکه گشت بتو رشتهای دل
هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی　　دوران در دهان تنگ تو باشد برای دل
عمریست دل ز هجر تو در دست ناتوان　　در شربت وصال تو باشد شفای دل
از تیرگی دل نتوان دید روی تو　　زان روی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نکند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال　　در طلب یک زمان مکن اهمال
نرسی در وصال آن دلبر　　تا نگیرد ترا ز خویش ملال
جان خود را نثار جانان کن　　تا شود وصل یار بر تو حلال
بگذر از قیل و قال اگر مردی　　همچو مردان بدست آور حال
قیل و قالت بدان همی ماند　　گر کند وصف مال کس لال
این بود مال آن بود زر و سیم　　تو تهی دست مانده چون حمال
مرد باید که قطره خود را　　غرقه سازد درون بحر وصال

برخورد از وصال دلبر خویش
این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش را زار زار کن چو هلال

آنچنان رفتهٔ رخسارت خود بنشستم
که ندارم سر موئی خبر از خود که منم

بوی او می شنوم و صبا از گلشن جان
ننگ آید دگر از نافهٔ مشک ختنم

هر کسی در بدر اندر طلب یوسف حسن
سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم

خود و یک نفس از ملک چو دم پیران
خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم

تا شگفته گل رویش بگلستان دلم
کی کشد دل بسوی باغ بگشت چمنم

نام آن تا ز سر صدق ایا همنفسان
چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم
تا در ره وصال تو پا از سر کنم

بگداختم ز هجر چو موی میان تو
شاید که دست با تو همی در کمر کنم

در آرزوی مقصد است ای آرزوی جان
شبها بدرد محنت و غمخواری بسر کنم

آب حیات در لب لعل تو ظاهر است
جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم

پنهان از آن شدیم بدل در درون خویش
شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم

گر دیده سوی غیر تو یک ره نظر کند
فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز مهر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جان آفرین کنم — باشد که یکنفس بخودش همنشین کنم
هردم در آورم رخ خوب تو در نظر — شادان بدین جهت دل اندوهگین کنم
خواهم جهانیان همه جانها بمن دهند — تا یک بیک نثار تو ای نازنین کنم
شبها بخواب نرگس مستت چو میبرد — زانروی آه وناله بسان حزین کنم
گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین — امروز آن نشاط و خوشی بهر این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم — که من بخاک مذلت بسی گرفتارم
بخاکپای خود ای یار نازنین که مرا — قبول درگه خود ساز و دور نگذارم
عنان دل چو بدست تو داده ام جانان — نگاهدار سر رشته راز اغیارم
بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین — که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم
حبیب گفت که امثال قطب دین خوبی — جواب داد که امثال مهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام — بنشین درون دیده ام ای نور دیده ام
گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو — از بسکه بار محنت هجران کشیده ام
روز الست از کف تو باده خورده ایم — غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام
تا گشته ام جدا ز تو ای یار مهربان — روز خوشی ز گردش دوران ندیده ام
بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو — از هستی وجود بکلی بریده ام
در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای — کز دست دوری تو گریبان دریده ام
دلبر شنید ناله و افغان قطب دین

نمود روی خویش ازان آرمیده ام

عاقلان سعدی دارندم که من دیوانه ام
تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام

یار همچون گنج آمد در دل ویران نشست
گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین
میروم در مجلس هر خاص و عالم فسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او
بر سر کوی فنا باشد ازان رو خانه ام

بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن
کز شراب خم وحدت تا پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند
من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را برگرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او یکجانه ام

ای دوست بیا که راز گوییم
حال دل خویش باز گوییم

امروز که محرم تو گردم
غمهای شب دراز گوییم

از بیم رقیب بسته گفتت
نهان دارم نه باز گوییم

تو بسته نماز باش تا من
می نوشم و در حجاز گوییم

با زاهد و هر خویشتن بین
از روزه و از نماز گوییم

حاجی که در آید از در من
با او سخن از حجاز گوییم

بنشین تو به قطب دین زمانی
تا قصه جانگداز گوییم

یکبار بعشقبازی گر چه زار و ناتوان گشتم
بجهد بستم که با والای جانانی نهان گشتم

بران بودم که پنهان عشق بازم با جمال او
چو کار عشق رسوایست رسوای جهان گشتم

ز هجرش مدتی گر پایمال درد و غم بودم — بحمد الله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بر آن بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن — حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم

بدم چون مرده همچون گل بستان خشک بی باران — حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

بسی در کنج غم بودم زبان از خلق دربسته — زبان جان من او گشت با او همزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
از آن بر گرد دل بهر جمالش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم — دلم خونست از آن با دیده خونبار می آیم

بحمد الله که از عهده وفایش سر نمی پیچم — گرم صد بار اندازد ز درش ناچار می آیم

نمیخواهم که بیند هیچکس حسن جمالش را — از آن چون دیده بکویش خالی از اغیار می آیم

خریداری بجز او نیست دیگر تا خرد او را — باومید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیده بیدار
بکوی او از آن با دیده بیدار می آیم

بیاد خویش تا همخانه گشتم — ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

ببزمش گه حریف و گاه ساقی — گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی — میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت — در آن دریا چو یکدانه گشتم

بنوشیدم ز یک پیمانه ساقی — چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

توانگر گشتم از گنج معانی — گدای نعمت از ویرانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتیم

یارب صفت لذت جانان بکه گوییم
چون خیمه زده در دل ما رو که دو ابروییم

خود جان بتن بنده بیچاره و بیچاره
گر راست بپرسی بحقیقت من و او ییم

منظرگه من بود بقدرت جانان
چون قطره و دریای خداوند همی اوییم

نبود عجب ار گوهر اسرار بچینیم
خواهیم که رود باز بجان آب بجوییم

منعم مکن ای محتسب شهر ز مستی
با خود نتوانم ره وصلش که بپوییم

گو کرده پر از جرعه خویش سبوییم
بی خویش نگه باید و وصل نجوییم

خاک دل قطب الدین از دریافته بوئی
معلوم کن ای عاشق نادیده نجوییم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم
ز هر چه غیر تو باشد ازو بسر دارم

چنان ربوده وصل توام که در همه عمر
نخواهم از رخ خوب تو دیده بر دارم

نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا
ورای این همه من نصیب دیگر دارم

بسوخت بود و وجودم تمام نا آنم
ز بس که آتش عشق تو در جگر دارم

اگر ز عشق تو رمزی بکوه گوییم باز
ز شوق ذوق تو آن را ز جای بر دارم

سرم نه افسر شاهان بلند میگردد
کلاه فقر از آنگه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین و خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بروی خوب تو ای دوست گلستان چکنم
ور نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنم

گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار
با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

چون تو برباد دهی زلف خود بخت تنک من
عمر برباد دهم با به ایمان چکنم

طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود
دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم

قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد
با تو از بهر جی یوسف کنعان چکنم

ما ئیم کز تو وصل ترا ملتمس کنیم
کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنیم

دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقیم
فرزانه وار از تو ترا ملتمس کنیم

روزی که دیده ایم ترا آید آن بیاد
زان صبح و شام ناله مثال جرس کنیم

از راه بیخودی بحریم وصال تو
محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنیم

زان داد ما نمیدهد آن پادشاه حسن
ای قطب دین مباد که فریاد رس کنم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم
زهجر او دگر از عمر خویش بیزارم

از آن نهان زخودم راه وصل میخواهم
که هست دوره و از وجود خود عارم

حجاب راه دلارام خود منم بیشک
ببینیش اگر از ره حجاب بردارم

بگوی یار چنین پی نمیتوانم برد
چرا که از غم سود و زیان گرانبارم

تنم بود قفسی مرغ روح من بیتاب
از آن جهت تن خود شکست می آرم

نماند در غمش از قطب دین جوی آثار
گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد باد آنکه بآن دلبر جانی بودم
در حریم حرمش دیده بدو بکشودم

ما چو آئینه ز بیان وجهان پیش نظر
هر دو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

نیک بنگر که تا به کجا آمده ایم
ورنه پریشانی غفلت بچه سان موجودیم

پرده با چنین نفس ساخته دلبر حائل
من چنین با تغافل و حیران تجاهل بودیم

بال همت بگشا از هم و پروازی کن
ورنه می دان که بحجب غافل و بس مردودیم

قطب دین راز حقیقت نمودی فاش
با چنین همت عالی ز تو بس خشنودیم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم
در سر هوس قامت دلجوی تو دارم

در کعبه و در صومعه و دیر خرابات
هر جا که روم دیده دل سوی تو دارم

اندر صف طاعت چو بسجده بنشینم
دل مائل محراب دو ابروی تو دارم

از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست
در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم

حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک
من کعبه مقصود بسر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید به تو باز
چون رشته دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدیم
بی هستی خود چهره دلدار بدیدیم

ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی
با دوست بود سیر این گلشن شنیدیم

آن بار گرانی که ملایک نه کشیدند
از دیده باطن بنگر چون بکشیدیم

هر لحظه چه جان دگر است تحفه جانان
ایثار کنم هر نفسی جان جدیدیم

آن روز که جان در تن آدم بدمیدند
من لذت دیدار همان لحظه چشیدیم

پروانه صفت سوخته هم بال و پر من
تا با پر و بال تو بسوی تو پریدیم

فانی شده قطب الدین دیده حق بینان

هر چند که در دیدهٔ نااهل بدیدیم

نمی‌بینیم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم — از آن در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او هر لحظه می‌سوزم — عجب نبود اگر از مهر عشقش پرده بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش — رقیب دون بجای وصل تیر سد از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی — طبیبا زان علاجی نیست هجران بیمارم

برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر — ق — ز هجران خویشتن را بیهده در راه دلدارم

کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود — مده پند آشفتگان زیرا که دل از دست او دارم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودی
چرا که از نشانهٔ شمشیر تیر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حریم نکنم — وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم که از سر عزت — هوای صحبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من بریزد — بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم

چنین که آن بت عیار رانده از در خود — عجب که روی بسر منزل عدم نکنم

بیک کرشمه عنان عقل و هوش برد ز من — که یاد طوبی و حور بهشت هم نکنم

کمند شوق نگارم بگردن افتاده — روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو قطب دین بهر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

درین ساعت که دل را از وصالش شادمان بینم — بمعنی کی بغیر از یاد چیزی در میان بینم

نباشد خبر غم در دلم انیس محرم همدم — که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه بسته آغشته بخونست دل و تن ما
ازان سیلاب چشم خود به رنگ ارغوان بینم

نباشد اعتمادی بر بقا ایدل به عمر کوتهش
نگر عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینم

بجوش قطب دین دل را چه با جفاهای گوناگونست
ازان در کوی او دلرا بدرویش مهمان بینم

بدل با چو مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

چو هر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای سجده قدم تو دیده بر زمین دارم

مباش ایمنی از آه زار اندیشه خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از پرده بنمائی
برای تحفه تو جان در آستین دارم

خوشم خوشم که کسی بهر شاه عشقم
بدولت غم تو من فراغ ازین دارم

فشانده ام بسر کوی تو آستین بدل
فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

بجز غم تو ایا ای قطب دین هرگز
براق همت خود چون به زیر زین دارم

کی بود یارب که جان در پای جانان کنم
بر گل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او شوم در راه عشق بیگمان
بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار
خویشتن را در ره او زانجهت قربان کنم

تا بکی در جستجوی مهر روی آن نگار
در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از روی محو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هرچه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هردم مرا غمست والم
روم بمیکده کانجا شوم ز غم بی غم
نصیب من همه دوران با غم بود
چنین که میکشم از روزگار درد والم
برای درد همه خلق مرهمی باشد
ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم
اگر ز حال دل زار مست تو بیخبری
ببین تو دیده پر خون و چهره زردم
یکی ست بی رخ دلبر نمایش گل و خار
مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم

بهر دو قطب دین ز هجر یار ناله مکن
صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم
هزاران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم
چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم
من آن دم راز عمر خویش برخوردار میدانم
ز معشوق حقیقی خود خوش هر کس که وا ماند
من آن بیدولتی از پرده پندار میدانم
ز من بشنو حدیث عاشقی کن پیشه ای سالک
که من درد دل سالک ازین بیمار میدانم
حدیث عشق بشنو همچنین چه فایده ای سالک
که من او را تجلی رخ دلدار میدانم
نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان
من آنرا بیشکی از جلوه آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
وگر یکدم بود با خود منش اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم
وگر باشم در آنساعت ز عمر خود بجان باشم
فروغ روی آن مه خانه دل میکند روشن
نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم
اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش
ز گلگشت چمن بیزار از آب روان باشم
ز روی مرحمت هرگه نظر سوی من اندازد
ز ذوق و شوق او جامه دران نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت وصلش
اگر آید بپیشم همچو دود افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویشتن خوانم
چه خجلت است آنکه بگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که رو آرم مرا غارت کند جانان
نمی‌دانم که آخر چون شود حیران ازان باشم

بخود درمانده ام خواهم که از خود وا رهم شاید
بدل بر بست کردم وز وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحب‌دلان باشم

ای دوست بیا بپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم بچمن چه سرو بینم
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم بکعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیست عشق تست در دل
بسیار مبارکست فالم

بشنو سخنی ز قطب دین را
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهای چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران باه آتشین باشم

نگنجد یاد من در خلوت جانان سر مو
از آن یاد وصال او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد هر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در دل و دین باشم

چو من در بزم وصل یار از خود بی نشان گشتم
کنون بی سر بخیزم از این جهان و آن جهان گشتم

ز دست ساقی باقی بخوردم یک دو پیمانه
شدم از خویشتن فانی و با وی همزبان گشتم

چنان بودم که همدم گشتم از خلوت دلبر
بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم

نمی بینم در آغوشم بجز پیوست دوست غیری
نهان از چشم اغیارم و کلی بیان گشتم

نیاوردم خیل در راه جانان قطب دین هرگز
که تا رفتم بدریای حقیقت غرق آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی ملا از جام
زان می که داد با دمم از خود تعالی المدام

زاهد که گفت باده حرامست بر گفته‌ست
بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام

ما خورده‌ایم شراب ز دست حبیب خویش
جائی که غیر را نبود ره در آن مقام

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
از خویش هر که مرد در این ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
مشنو و دار بیش که نی دیده نه جام

تا نقش دیگری [illegible] از یاد دم
که بسودای غم عشق تو مادر زادم

در ازل بندگی خلوت جانان بودم
که ز خویشم چنین دور و ز ره افتادم

این چنین کرشمه عشق دلم می‌سوزد
عاقبت درد غم عشق دهد بر بادم

یار گر دولت دیدار مرا بنوازد
من اگر سیر نخواهم هم برو دنیا دادم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده‌ام ... عشق در روز ازل بود مگر اوستاده‌ام

کشش از جانب او بود که میخواند مرا ... پس جواب الست از سر آری بلی در داده‌ام

قطب دین غم مخور هر که خورد گو میخور ... من به سودای غمش از دو جهان آزاده‌ام

گر شود دیده تحقیق زبان هر چیم ... کی توانیم که صفاتش سر موئی گوییم

حد من نیست که گویم صفتی از ذاتش ... آنچه پیداست که در راه سخنش بپیچیم

هست چیزی ز حقیقت همه کس را از رو ... صفت ذات ورا از همه کس میجوییم

آری هر کس که طلبگار شود دریابد ... هر که با درد نکند دست از او میشوییم

قطب دین سعی کنان بر در او دست کند ... بشتابید که از آن آب رود در جوییم

پابست مهر خویش ازجوی دلدار گشته‌ایم ... در کوی عشق واقف اسرار گشته‌ایم

خلوت نشین کوی عشق تا شده‌ایم ما ... فارغ ز جور و محنت اغیار گشته‌ایم

پای طلب برون بیابان تا نهاده‌ایم ... از تیغ تیز عشق دل افگار گشته‌ایم

هر کس به سر وحدت ما پی کجا برد ... کز خویش محو و فانی آن یار گشته‌ایم

در جستجوی روی دلارام خویشتن ... سرگشته در دو کون چو پرگار گشته‌ایم

گوئید قطب دین ز غم عشق ناتوانست ... آری ز عشق یار چنین زار گشته‌ایم

تا عاشق و رند می پرستیم ... با باده پرست زان نشستیم

بی نام و ننگ دین و دنیا ... ما خود آنیم هر چه هستیم

از هر چه کسان بری که آنیم — میدان بیقین که زو ببستیم
ما را ز دو کون سر گذشته — از هستی خویشتن چو رستیم
از هر دو جهان طمع بریدیم — با دلبر خویشتن نشستیم

زهاد ز قطب دین گریزند
با شیشه زهد را شکستیم

تا من دلشده از مادر گیتی زادم — عشق در بادیه وصل تو شد استادم
حلقه بندگیت تا که شنیدم در گوش — از غم بند و زندان دو جهان آزادم
تا قدم بر سر کوی تو نهادم بیقین — نام و ناموس حیا در سر کویت دادم
پرتوی دید دلم از رخت بیند کشاد — خویشتن را که نهادی بسری بنیادم
عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام — همه از شعله عشق تو برفت از یادم
زلف سیاه تو ز آنکه دلم بسته اوست — ورنه چون زلف پریشان بهبی بربادم

قطب دین شیشه زهد و ورع خویش شکست
مستم و رند بخمریان دگر از زهادم

ز قرب وصل تو هر گاه بهره ور باشم — ز بیم هجر جهان لحظه پرخطر باشم
سهی جبین که خرامان بهی تو از سر ناز — نشسته بهر وصالت بر گذر باشم
بخنده از دولت آب زندگی بارد — بود که خرقه او پای تا بسر باشم
ز باده خم توحید ساقی باقی — نهد به چشم چنان تا که با خبر باشم

ازان بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من بکوی کسی گذر دارم — که ز جانش عزیزتر دارم
جان برای سگان درگه او — بهر ایثار ماحضر دارم
در فراق جمال آن دلبر — چشم خود را ز گریه تر دارم
بهر تیغ جفای او شب و روز — سینهٔ خویش را سپر دارم
شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ — بعد ازین مشربی دگر دارم
عاشقم عاشقم بروی کسی — سخن خویش مختصر دارم
نیست یکدم قرار و آرامم — آتش عشق در جگر دارم
قطب دین را مده تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم — احوال جمع خویش پریشان نمیکنم
پروانه وار بر سر کویش نشسته‌ام — اندیشه ز جور رقیبان نمیکنم
از فرق تا قدم همه دردم از محبت — از درد خویش ناله و افغان نمیکنم
هر شب مثال شمع بسوزد گداز خویش — بغیری بغیر اشک بدامان نمیکنم
بر قول و عهد روز ازل میروم ببین — ترک وفای یار خدا را نمیکنم
تا پا نهاده‌ام بره کعبهٔ وصال — اندیشه ز خار مغیلان نمیکنم
ناصح بگو که قطب دین ز عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دلی خرم نمی بینم — زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسی با گلعذار خود — من غمدیده یکدم چشم خود بی نم نمی بینم

ازان ابرو کمان بر سینه تیری خورده ام کاری
که غیر از خون دل از مهر او مرهم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آورم رو را
که جز از روی او چهره در این عالم نمی بینم

نمی باشم دمی خرسند و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان در روی شادی یک نظر هیچم نمی آید
که یکدم خاطر خود را بخود خرم نمی بینم

بخود ای قطب دین با درد و محنت وا نیا گوئی
که کس را فارغ از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود یا رب حریم دلبر حبیبا کنم
همچنان چشم دل خود را بجمالش وا کنم

آنچنان از آتش عشقش ز خود بیگانه ام
عاقبت دانم که خود را شهره [illegible] کنم

وعدهٔ دیدار گر فردا دهد آن نازنین
من از امروز از بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان خیالش روز و شب ره می روم
بر امید آنکه روزی بر رهش ماوا کنم

گر نباشد همچو تو دیدار یار اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

همچو شادان از بهشتی [illegible]
خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین زان قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محض آن دریا کنم

من نگویم آنکه تنها در بیابان نروم
درد دل [illegible] از پی درمان نروم

گر به پیش خیالی از انوار رخش گل چینم
بتماشای گل از خانه به بستان نروم

بی [illegible] از رخ او گر بود اندر دوزخ
کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت
بی خدا من بسوی روضهٔ رضوان نروم

[illegible] گر کنند آن یار به میخانه مقام
خادم هست شوم و جانب دربان نروم

کرده‌ام عهد که هر جا شوی آنجا باشم
نرانجمت هیچ سری بی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پشیمان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
ز دست محنت بیداد دوران صد الم دارم

ز خود برکنده‌ام دل زانکه امروزست یا فردا
که از هجر و صالش روی بر یک سو عدم دارم

ازان روزی که با درد و غم او همنشین گشتم
نشاط و عیش دنیا را همه زیر قدم دارم

کی از کس حرف عشق یار خود آمد غمم هرگز
سواد دفتر عشق وی از لوح و قلم دارم

نگفتم با صبح خود و شوار دل خود حرف عشقش را
که از کلک قضا نقشش بر دل خود این رقم دارم

بروز ارید بر سوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

به سر آن کوی خاکی نیست یکدل از الم
گر دنیا اهل دلان را سود دارد درد و غم

لذت دیدار خواهی شربت مرگت بنوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیدهٔ عشاق کویش کی رسد شبها بهم

زنده میدارند زان مردان راهش صبح را
تا نگه باشد و عدهٔ دیدار جانان صبحدم

دیده بکشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او
ای چنین غافل مباش از فیضهای صبحدم

آن زمان کو نازنین میزد صلای صلح عیش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی قدم بیرون نه قدم

اسیر عشقم و در سودای عالم
زبیگانه رسیده نزد آشنایم

در آن خلوت که جانم عشق میباخت
نه حوا بود آنجا و نه آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود
که بودیم از بخار عشق شبنم

سواد الوجه گر داری به تحقیق
بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم

کند بر دست تو یک ره تجلی
اگر کوهی فرو ریزی توانهم

ضمیر پاک باید دیدنش را
که کس اندر حریمش نیست محرم

ببرد عشق خودکن قطب دین را
منه بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم
نباشد در چنین ره اختیارم

ز عشقش گرچه رسوای جهانم
ز رسوائی ولیکن نیست عارم

ز آسیب زمانه نیست بیمی
بغیر از سایهٔ لطفش حصارم

ندیدست و نخواهد دید هرگز
بغیر از چشم دل کس روی یارم

زند هر کس ز خاک تیره چون سر
سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین در دل بنهفت آنچه
که پندش راز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم
قطع امید من از دیدن خوبان دارم

آتشی گو که تر و خشک جهان را سوزد
پرتو از آتش عشقت که در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظری
شب درازی الم از جور رقیبان دارم

سبک شد بار سر رشته که در گردن ماست
خواهش ترک وطن از کشش آن دارم

تا شنیدم ز گلستان جمالش بوئی
همچو بلبل بسر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو	ای بسا طعنه که به مهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا ببینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدیم	چه جفاها که من از گردش دوران دیدیم
آتش دوزخ فردای قیامت نکند	رنجه امروز من از آتش هجران دیدیم
پاک شیدیم ز سر کوی غمش در دامان	دست شستیم ز خود و بر دو جهان خندیدیم
عرض کردند متاع دو جهان از بهر من	محنت درد و غم او ز میان برچیدیم
نرسیدیم بطواف حرم کعبه وصل	عمرها شد که ببال و پر خود پریدیم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین است
راست میگفت ولی پند ورا نشنیدیم

نور رخت کرده است رهبری دیده ام	تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام
کرده ام از هر دو کون کنج غمت اختیار	تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام
روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک	غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام
تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت	کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام
خود بزبان میدهی صحت رخ خویش را	ورنه من دردمند بستر تو پوشیده ام
از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید	منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم	نظری بکن بسویم که برود ز شوق جانم

همه شب ز غم شناخت فغان و ناله باشم
با امید آنکه خوانی ز سگان آستانم

گر بمیرم از فراقت در خاک راه گردم
بسجده‌ای که در شفقت نبود روا سجودم

تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم
چو گیاه سال بی نم ز غمت تو آشنا نم

ز غمت هر آنچه دیدم به سرم اگر بخواهت
به تو عرض حال گویم غمت ار دهد امانم

تو چه آگهی ز حالم من از ادب نگاه دارم
که بسوزد ار بگویم سخنی سر زبانم

نه بمن خیال داری که کشی تو قطب دین را
تو بدان هم ار نباشی سجدا که من بدانم

کجاست عهد وفائی که با تو بر بستم
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

سرم رسید ز زیر فلک بعرش علا
از آن زمان که ز هستی خویش وارستم

خموش زاهد خودبین که من به بانگ بلند
کنم حدیث غم یار تا که من هستم

برو فسرده دلی شوق ذوق باش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

بدهم به نزد ویش تحفه جان و منفعلم
که خدمتی به از این بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنه اغیار
که با حبیب به بزم وصال بنشستم

بگو به بیت که جیبان قطب دین ببوید
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران امید ام در عشقش که رسوای جهان گردم
بسان باد نو انگشت نمای این و آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید بیگمان یکره بوصلش شادمان گردم

بدانم گر دهد توفیق در لطفش یار من گردد
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله پژمرده رو بر خاک ره دارم
اگر دیدار او بینم بمانم زنده جان گردم

با امید وصال او بجان پیوسته ام همت
که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم

حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما
اگر از بهر جوئی که من دارم زبان گردم

مگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخونست تنم
خون فرو ریزد اگر دست نهی بر بدنم

ور شوم گرد طلب ابل دای در عالم
جز بسر کوی غمش پای نیابد وطنم

گر بشنوم بوی همی بکفنش از کویش
کی بود بیم ز دامان کوی زوار برهنستم

چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود
که کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم

روز محشر کنم از شوق غمش صد فریاد
مگر آید بر خود دست شهید بدنم

برد از شعر خوش دلکش ما عاشق حظ
هر که عاشق نبود حظ نبرد از سخنم

قطب دین کشته عشق است خدارا یاران
غرقه خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پری رو رسوای خاص و عامم
هر کس شنید حالم دیوانه کرد نامم

معذور دار همدم گر ناصبور باشم
از شربت وصالش شیرین شدست کامم

ایام عیش آمد بگذشت محنت و غم
ساقی ز جام عشرت برکف نهاد جامم

در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم
گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم

عقلم رمیده از سر مجنون عاشق ایم
از خویش گر بمانم وصل عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانگیست نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته ام | با درد عشق همدم و همخانه گشته ام
بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا | رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام
از عاقلان دهر گرفته کناره | با مستی و عشقی از همه بیگانه گشته ام
دنیا و آخرت همه برباد داده ام | در عشق یار ساکن میخانه گشته ام
سر حلقهٔ ملامتیان جهان شدم | در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام
گنج نهان خویش بویرانه یافتم | ساکن از آن بگوشهٔ ویرانه گشته ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
برگرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم | آخر دل ار چو سنگ بود در فغان کنم
گر بر بدن هزار سر مو زبان شود | وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم
چون قصر جای عاشق بیدل جمال تست | خون مرا بریز که من ترک جان کنم
هرگز چو شرح عشق تو کس داستان نساخت | من نیز درد عشق ترا داستان کنم
درمان دردهای همه درد عشق تست | درمان درد عشق ترا من چسان کنم
با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت | بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی بقطب دین نمایم جمال خویش
خود را بحیلت و جوی تو ازو نهان کنم

در بیابان عشق طالب دیدار منم | حکمتی هست که سرگشته چو پرگار منم
غیر را نیست در آن کوی یقین چون منم ره | در ره دوست از آن فارغ از اغیار منم
همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار | عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

نیم شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را / زان سبب در دل شب دیدهٔ بیدار منم
ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار / مدتی شد که بجان طالب دیدار منم
ابر می آید و بنشسته و میگرید باز / عاشق زارم و خون از مژه می بارم منم

قطب دین یاد مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کی شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو ای پاک دامن / ز تخم کبریا چشمم باشد سوزن
ندارم طاقت هجران خدا را / مپوشان روی خوب خویش از من
شگفته در بستان بسیار گلها / ولی چون غنچه گلی نبوده بگلشن
ز عشقت هر کسی را سوخته جان / مرا یک موی خود نگذاشت بر تن
بهر کوی شدی چون شهره مردم / همه روی زمین گوید احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشنا

بوده‌ام امروز می از ساغر وحدت نوشان / که نه از باده کشان بوده نه باده نوشان
من از انروز بدان دلبر جانی بودم / که نبوده سر موی اثر از باده وشان
لذت شربت وصلش ز لای مطلب / که ندیدیم ز می عشق کسی سرجوشان
لذت شربت وصلش ز مین مطلب / که از آن بوده‌ام از جام عشق جرعه کشان
سخت دور دین کوی اگر مرد رهی / گشتین بر سر کونین چو مردان افشان
سجده در حرم اسرار کسی گر بوده کو / همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا درین راه بود یکسر هوا ز تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن — مطرب بیا و نغمهٔ چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می عشق کار ماست — گو زاهدی نباشد بر ما اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را قرار نیست — بنشین و ترک فردم بی اختیار کن

خود را رسان بوادی رندان پاکباز — در حق گریز و سایهٔ او را حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان — روشن چو آینه دل خود از غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی — فانی شو از وجود و میان ره گذار کن

ای قطب دین که گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و در صفت ره کردگار کن

دلا برخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن — ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن

اگر خواهی دریابی جمال عالم آرایش — برو در کوی آن دلبر شبی پاسبانی کن

اگر خون ترا ریزد نپیچی سر ز تیغ او — ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن

درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی — مکن شرحش تو فاش اندیشهٔ راز نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده مگشائی — ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن

نیاز و عجز بنمودن ز سر شو پا برون کن — بخاک درگهش رو مال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او ببینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بنمای رخ ز پرده ببین ای مراد جان — تا وارهم ز فکر خیالات این و آن

میگفت دوش بحر با آواز خویشتن — آنکس که غرق باشد از هست بیگمان

نوسی اگر ندید لقای حبیب خویش — نومید زان مباش که دوست امتحان
ما هستی وجود بتاراج داده ایم — تا آید آن نگار و نشیند بجای جان
گر صد هزار جان بود و او طلب کند — صادق بُد اگر طلبی لطف او امان
رندی که صبح و شام بدیدار می رود — ننگ آیدش ز زهد ریائی بما بدان

چون قطب دین تو بیدل و دلها شکسته ایم
زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود دربند کن — رشته جان مرا با جان خود پیوند کن
وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسه — چاشنی شربت هر کس مرا زان قند کن
اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت — یکزمان پهلوی من بنشین و لم خورسند کن
طوطی جانم ندارد قوت و شکر بخورد — قوت او بهر خدا زان لعل شکر قند کن
جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی — جرعه در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس می وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هر چه میخواهد لت آن کن — بنای خانه هستی این بیچاره ویران کن
همه لهای مشتاقان بود حیران وصل تو — دل محدیده من هم ز وصل خویش شادان کن
نمیخواهد حیات خویش و یکدمی جمال تو — بیا در ملک جان من نشین و عمارت جان کن
چه گل از غنچه بیرون آرخ خود را مپوش از من — دل مجروح بیمار از وصال خویش شادان کن
ز درد محنت هجران دل من غرقه خونست — بیا ای مرهم جان و علاج درد هجران کن
تو شاه کشور خوبانی و من بنده مسکین — ز روی مرحمت با بنده خود لطف احسان کن

دل افگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از در ثمین
که خرابات نشین به بود از صد خودبین

من نگویم که مخسپ و منشین با مردم
با همه کس منشین لیک تو با خویش نشین

بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش
شیوهٔ عاشق جانباز همین است همین

تا تو باشی به میان دوست کناره گیرد
فانی محض شده در معانی برچین

گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی
بر در خلوت مردان خدا دان بنشین

از خدا دور بود هر که ببیند خود را
بلکه باشد ز خدا در صف شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تعظیم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دلت وا کن
ز دل که پردهٔ هستی خویش تنها کن

بتی که در ره تحقیق بی نشان باشد
نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن

روی هرزه و گویی که طالب یارم
بیا و در دل شب چهره‌اش تماشا کن

نگو بیت که همه عمر در پا هست باش
ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان است
چو قطب دین ببر امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش دوای هجران
که شود پیدا ز پی معشوق همه جا به دوران

هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید
ماند محروم از آن وصل چو گاوان خران

چیست این غفلت ای هیچ ارگیان در دل شب
باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربائی تو یکی و دل تو گشته هزار
پیش ازین نیست درین ره روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گویمت از مرد رهی
خویشتن را ز سخنهای ندیمه گذران

ای دل اسباب ره دلبر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشای جمالش وا کن

تا بکی چند صفت در وطن تن باشی
خیز و شهباز صفت بر پر قدرت جا کن

پرده بردار و مقامی که نبینی بپسند
پیش دلدار پسندیده خود ماوا کن

نیست در بال ملایک شرف جذبه عشق
خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن

بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد
یار گم کرده خود را بر خود پیدا کن

غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست
یعنی خود را به بد و نیک رهش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمه دل دریا کن

ای دوست بهره بر ازین دوران من
در گفتگوی وحدت آن دلستان من

دانم که شعله شمع کو بکو رود
تا بهره ور شوند همه دوستان من

گرد جهان برآید و دلها کند نگار
چون تیر سخت آمده است از کمان من

دارم امید آنکه ز من یاد آورید
روزی که زیر خاک بود استخوان من

حاسد بترس وحدت ما را که بری
بشنو ز عشق دوست بیاد داستان من

من خود نرفته ام ز میان لیک از نگار
در جان من نشست و بنا شد زبان من

سر نیست این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند از بیگیان من

جانان جفا باهل وفا میکنی مکن — ما را ز خود بخود که جدا میکنی مکن
من در وفای عهد تو از جان گذشته ام — تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن
از یار رمیده به رقیب آرمیده — این کار اگر برای خدا میکنی مکن
یارب که گفت ای مه نامهربان من — در درد دل شکسته دوا میکنی مکن
در مجلس شریف باغیار همدمی — این از برای رنجش ما میکنی مکن
هرچند تیر جور و جفا بر دلم زدی — هرگز نگفته‌ام که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست
گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان — کیست کاندر غم عشق تو نمی بازد جان
کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل — همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان
کیست کز ملک قضایت سر خود را پیچید — گر بود پادشه کی خانه عمرش ویران
نه همی وند ولی ذات ترا دانسته — همه در وحدت ذات تو بمانده حیران
اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند — مثل آنست که موسی بشنید از چوپان
در ره وصل تو صاحب نظران بسپارند — گرچه ذات تو نهانست نمود عیان

قطب دین وصف تو کی در خور ذات گوید
انقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده از صحبت جانان و وطن — گلشن تنگ جهان را مکن ای دل مسکن
خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام — مایه سود و زیان را همگی بر هم زن
ز آتش عشق بر و هستی خود را بگداز — نیست چیزی به از این مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد نه ای گر ز دو جهان آزاد یا
که بود می ز خم وحدت او مرد افگن

چون شوی بیخود دست از می و جام ساقی
زانکه از مستی خود هستی خود را بشکن

ساقی باده شوق از تو اگر جان طلبد
جان شیرین بکف خویش نه از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیده هدایت کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین
ور غم درد جدائی زار باشم اینچنین

بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام
تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن
زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نوروز است هر مشتاق با دلدار خود
زان محبت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو هست با یار در چمن
در جهان سرگشته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود کشی
ورنه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی بنمود از حرم خسرو صاحب قران
لشکر خونخوار عشق جان بربود از میان

آئینه سان میشود دیدهٔ دل هر کرا
شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زنده جاوید گشت هر که در دار گشت
نام و نشانش بود وگر چه بود بی نشان

سلسلهٔ زلف یار گشت چو پابند دل
از دو جهانش کشید سوی خود آن راغبان

جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر
تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخت دل و جان من ز آتش سودای عشق
رهرو کامل کجاست تا کنم امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

راه بیابان نزد هیچکسی در جهان

جانان بیا که یارا خوش هست با تو بودن — بیدار و داغ عشقت موی نماند بر تن
شهر مرا تو دانی دانم که میتوانی — سوی خودم بخوانی نیست اختیار گفتن
خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی — بیدار و داغ سوزی دستی کند بگردن
شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه — وانگه بدین بهانه دوزم لباس بر تن

ای قطب دین بهجران خود را چنین مگریان
هر درد را دوا دان این نکته هست روشن

شب نیاید خواب اندر دیده بیدار من — شب همه شب آنکه باشد فکر عشقش کار من
من مریض عشق هستم انچنین زار و ضعیف — کس ندارد چاره درد دل افگار من
کی سلامت یابد آن غمکش که دنامیش نام — زانکه نیکو می نیارد آن بت عیار من
درد عاشق را دوائی نیست غیر از درد عشق — هم مگر درد غم عشقش کند تیمار من
بی ملامت چون نباشد هیچ لذت زعشق — از ملامت مینفزاید گرمی بازار من
نا امید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال — شد یقینم کین همه شد پرده پندار من

دوست پنهان قطب دین سودای عشقش را مکن
آشکارا کرد عشقش دیده خونبار من

یارب از عشق خودت فارغ از ایامم مکن — پادشاهی تو و من بنده ات اکرامم کن
بی سرانجامم و بسیار پریشان احوال — بی سرانجامی من بین و سرانجامم کن
گشته است کام من از محنت هجران تلخ — شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن
دور افتاده ام از بزم وصالت ایدوست — کشته جانب خویشم کن و شادانم کن

زآتش عشق تو دل سوخته و تشنه ترم — از سجاده کردست غرقه انعامم کن
بیخودی خواهم و مستی که ز هستی بپرم — از می عشق خود ای دوست می آشنام کن
تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان — مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد فسرده خود بیچ و پیچ سخن — بشنو حکایتی تو ز بهر خدا ز من
از خود برون بیا شو در عشق او حلال — در کوی دوست کس نبرد ره بمکر و فن
چندین مپیچ طور در ره مردان قرن لاف — در طور بیخودی خود است کوش و دم مزن
دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست — آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن
ای قطب دین خوش است اگر در عشق یار — خالی مباد یک نفس از درد او بدن

پای من بسر آن کوی فرو رفته بخون — نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون
خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم — لیک متحیر شده از آنکه نگردم مجنون
هر زمان جلوه کند یار باندازه دگر — دم بدم در قلم گردد از اندازه فزون
سوختم ز آتش سودای غمش سر تا پا — همچو من سوخته نیست بزیر گردون
عشق او عقل بسر برده و آرام ز دل — عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون
قطب دین نیست جهان را چو بقائی بیقین — هر چه هیچی از همه شغلت دل کن بیرون

سالک بیا و در ره ذوالجلال کن — در کثرت مجاهده تن را هلال کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی — هستی خویش در ره او پایمال کن

در بایدت زبان تو گردد زبان عشق — در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان — ملک وجود خویش چو آیینه زلال کن

در بایدت که در دو جهان معتبر شوی — هر روز و شب دلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وآنگه ز بال دلبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من — کوته ز ذکر دوست مبادا زبان من

جانم ز تن رباید و دلدار جان دهد — سازد به پرتو رخ خود زنده جان من

چون سر ز خاک تیره برآرم دریغ جان — خواهم که کوی یار بود آشیان من

هر کس ز عمر باشد بس خاک میرسد — بوی وفاش بشنوی از استخوان من

بهر هم ز تنم ز شوق وصالش بهشت را — بوی اگر بیابد شد از آن داستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را ولیست در غم دلدار ناتوان — در زندگی خود ز غمش آمده بجان

هر کس که بار هجر نگاری کشیده است — داند چه میکشم من مسکین ناتوان

از بسکه پایمال غم درد گشته ام — کی آشنا شود ز دهان لبم فغان

از ناله های زار من اندر شب فراق — آباد چون خزینه من گشت بجهان

یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار — آید ز راه دور نشیند بیک نفس و جان

از زیر بار هجر کند چاره اخلاص — آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خوش است غم درد هجر یار

امیدوار باش که وصلت بود ازان

سالک بیا که رمزی گوییم ز کار روانان | روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان
این راه را نشانی از هر مقام گوییم | توفیق گر ببخشد پروردگار خلقان
زین راه آمدی تو هست قدرت یار | لیکن نشد فراموش بر تو ره ایشان
امروز گر نکردی زنهار عجوبه بشناس | فردای روز محشر حسرت بود تپیدان
زنگاه طور دل وان گوییم از نشانی | گاهی شکوفه بینی که میوه های الوان
گاهی تو آب بینی که جانهای روشن | گاهی ستاره باشد که مهر و مه درخشان
من بعد سیر طور ست بینی ز سر باطن | یابی از نشانها از هر چه هست خوبان
هر چیز حضرت حق در عالم آفریده | باشد تمام آنها در اندرون انسان
زانها و گر نشانی در نفس خود بیابی | باید که همچو مردان دائم حذر کنی زان
که حال زنده دانی که حال مرده کانرا | بی پرتوی جمالی زنهار عجوبه مخوان
بر شو دگر ببالا یکپایه مقام میرو | سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان
اندر مقام هشتم کانرا بود خفی نام | شاید خوری چو مردان جامی ز آب حیوان
در وی چو حفظ آری از خویشتن بگیری | وانگاه زنده گردی از اسمهای جانان
طور خفی چو دیدی از خویش وا رهیدی | رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان
خاصیتش بگوییم لیکن محال باشد | آنجا بشو چو مردان موصوف اسم رحمان
هر اسم را اسمی آنجا پدید آید | اندر غلط نباشی از روی عقل میدان
زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر | فارغ شوی تو دیگر از مکرهای شیطان
در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی | دانی شود چو انسان هستی ز تو گریزان

هرگه ترقیاتی در قع شود بمعنی — از نیست کیش پاکان براه طریق یزدان
از دور یار نزدیک چیزی اگر نه بینی — تا محض او نگردی ملک تو نیست میدان
از هر مقام رمزی گفتم اگر ببینی — دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران
باشد دگر گشتها از سوی یار جانی — چون برق هر دو ره عاشق ز خویش حیران
چندین مقام دیگر در راه مرد باشد — لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان
اندر میان اینها دریای آب و آتش — بیحد و بیشمارست ای سالک سخندان
بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل — از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن
چندین حجب که گفتم هستی تست یکسر — از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان
از راه در دشواری این راه را بمیری — شاید ز وصل جانان ادرت رسد بدرمان
ای سالک طریقت در ره خلل میاور — رفتن ادب نباشد در راه او خرامان
زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار — چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طیران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که میتوانی یار از خویش پنهان

آشفته گشته غنچه دل تو به سجون — خون دلست کز مژه می آیدم برون
چون سوزنی گداختم از آتش فراق — از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون
هر کس علاج درد دل خویش میکند — من درد خویش میطلبم دمبدم فزون
مجنون شدم ز درد غم یار خویشتن — تا شهره جهان شدم اندر جنون کنون
چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست — فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برو از عشق توبه کن

من توبه چون کنم که برون نیست هم درون

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان / وز هستی وجود خودم آمده بجان

از من نماند نام و نشانی بجز خیال / گشتم چنان ز هجر تو هیچ است آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها / بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین که روی تو کس دید یا ندید / داریم ماجرا که بیانش نمیتوان

چون هر چه هست فانی و حاصل تو میشود / کس را مجال گفت و شنو نیست در میان

شو قطره وش تو غرقه دریای قطب دین / وز قیل و قال مهر کن اندر جهان دهان

می‌چکد خون از مژه از درد هجران من / آرزوی وصل دارد دیدهٔ گریان من

کی توانم از سر کویش قدم بیرون نهاد / زانکه باشد آرزوی وصل درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند / درد عشق یار باشد مایهٔ ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل / تخم درد عشق بوده در دل ویران من

من بملک هر دو عالم کی برابر میکنم / گر شود روشن ز رویش کلبهٔ احزان من

هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار / بگذرد از آسمانها ناله و افغان من

در صفت دیدارش مجو از قطب دین کو نازنین / می نماید روی خوب خود بمن پنهان من

تازه در جانم آتش آن بت عیار من / میرود در برج گردون آه آتش بار من

بسکه از سودای عشقش هاو هو باشد مرا / زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم / صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هر گه از شوق وصالش من بنالم بیگمان   در خروش آید خلق از نالهای زار من

غیر پاره نیست در کویش ازان از جستجوی   بهره من نیست در کویش بجوی آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق او این سینه را   خون همی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سربسر اشعار من

ای منم یارب ز درد عشق بیمار انچنین   کس مبادا در جهان بیمار بی یار انچنین

بر سر بازار عشقم پای من خون جگر   لب پر از خشک و دیده خونبار انچنین

نیستم دلگیر هیچ هم که باشد هم دوا هم   درد او در دل چرا تا دور دلدار انچنین

یک نظر گر دیدمش اندازه بینم در زبان   آنچه دیدم پای خود بگذار و آن یار انچنین

گر بروزی صد رهش بینم هم صد بار جان   داده‌ام جان عزیز خویش بسیار انچنین

شیوهٔ عاشق کشی ایکه بدست آورده است   کس ندیده دلبر زیبا و عیار انچنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین
زان شدم من کشتهٔ تیغش بیکبار انچنین

نیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو   تا نباشد قبله رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان   کو نباشد مایل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم دلی جانان که او   رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ هر موی تو

ذره وش اندر جهان هر کس که دیده شیفته   بود سرگردان بعالم جستجوی تو

در لطافت نیست همتایت از انس و جان   در نماز عشق دارند روی دل در سوی تو

هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام   بر سر هر کوچه و بازار گفت و گوی تو

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم به صد زبان کنم اظهار وصف او
گو همدمی که دل بگشاید دمی از او

سالک چنین مباش ملول از فسردگی
کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو

لطف خداست گشته ترا همره و شفیق
ای وای تو اگر نگذاری خودت براو

همت بلند دار که بینی جمال یار
قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو

از پیش دیده پرده پندار دور کن
ما شاره بیاض بضیای تو کو بکو

از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر
از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب طعنه بود قطب دین بلی
در راه هر چه هست ترا دارد او برو

در ره دلبر دلی کز غم بود آزاد کو
هر زمان چون خون دل حاصل شود دلشاد کو

پیروش از بندگی یابد شرف هر مطلبی
مقبلی بر درگهش از بندگی آزاد کو

گر تو روزی دیده برخسار گل رخساره
همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو

در حریم وصل دلبر گی ترا افتد گذار
زاد راهش همتی باشد ترا آن زاد کو

هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است
در مشام جان چو بوی تست یارا باد کو

قطب دین عزت ندارد پیش ما ملک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو
در دل مراد گر نه نشیند ورای تو

از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز
چون کس به بندگی نشود آشنای تو

با دولت وصال برابر نمیکند / با خسروی ملک سلیمان گدای تو

مجنون عشق بند به زنجیر زلف تست / پا پیش کشا که زود به بینید لقای تو

زاهد شگفته باش که جنت مقام تست / باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین / فانی شد از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محفل او / حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او

حاصل از عمر تو لذت عمر از تو بود / هر که دور از تو بود نیست بجز هیچ حاصل او

شود از سود و زیان دو جهان او آزاد / هر که باشد بسر کوی محبت منزل او

شکر فیض تو چگوید دل محنت زده / گر گلی چون گل رو تو شگفت از گل او

همه شاهان جهان بر در آنکس آیند / گر تو یک راه کنی جای درون دل او

خلق عالم بطواف حرم کعبه روند / خانه کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را / زانکه پاکان شده اند از عرشش قابل او

در ره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته کو / رشته دل قابل و در مهر جانان بسته کو

هر کجا می بینیم از وسواس دل در بند پاس / قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو

خود پرستی اندرین ره از شکست آید یقین / اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو

هر کجا بینیم مریضی اندر دردی خسته است / بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو

خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند / رشته سودای عالم را ز هم بگسسته کو

هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان / راه و رسم یار را یکتن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشته‌ها
رشته دل را ز مهر یار جانی بسته کو

دیده از خواب غفلت در جهان بیدار کو — عاشق شوریده از عشق بیخود و دار کو
مرهم هر جان افگار است وصل آن نگار — یک دل از تیر غم عشقش بگو افگار کو
وصل آن دلدار از فضل خدا آید بدست — دیده در جست و جوی وصل او خونبار کو
گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزارهاست — چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو
بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه جو — غیر از این صورتها بگو پیش هر معنی دار کو
هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت — سالکی وارسته از خود خویشتن بیزار کو

قطب دین گر نمی‌بینی روی یار خویش را
دیده در راه شنفی لن ترانی دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو — بیگانه است کی بود او آشنای تو
ما را وفای عهد ازل با تو محکم است — روز الست گفته بلی بر وفای تو
هر کس که آرزوی وصال تو میکند — تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو
از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد — یابد حیات زنده شود از لقای تو
از روز ابتدای خود نیست غم مرا — باشد نوای هر دو جهان بی نوای تو
کی عار آیدم ز گدائی خویشتن — این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو راضی است
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو — زرو سلطنت بسنده هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو گشته شدم ترا چه غم
شهر بشهر کو بکو باشم و تو سفر کنم
در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم

جان هزار همچو من باد همه فدای تو
نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
قبلهٔ جان ترا کنم ورد دلم ثنای تو

قطب دین بنده گدا بر سر کوچه بلا
رنج نخواهم ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و اسرار عشق گوهر او
بدان عشق شود فیض در صدف باران
تا به زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی
مکن عقیده تو آنرا که غیر دوست بود

گهر اگر نبود در صدف چه حاصل ازو
ببین تفاوت هر یک بیا ملی کن و گو
ز رشتهٔ دل خود جز عشق باز مشو
بغیر درد و غم عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود بشو غافل
بجز ز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین دلا ز بهر جهان چیست جستجو
از زال دهر عهد و فائی طمع مدار
عشقست هر چه هست به دنیا و آخرت
زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز
چرکین است باطن تو ز زهد ریای خویش
گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن

حاصل ازو بغیر الم چیست بگو
چون هیچکس درست ندیدست عهد او
آن را که درد عشق نباشد ازو مگو
زیرا که نیست رشته عشق اندرون او
از آب هی تو باطن چرکین خود بشو
در کش شراب وحدت و دلبر بجو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را
با هر کسی مگوی و بپوش این سخن ازو

عاشق که پیشه کرده دل گرم خویش آه — سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه
آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما — اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه
لطف تو که همای گسترده باد — قهر تو طاعت همه را میکند تباه
سرگشته‌ایم راه بمقصد نمی‌بریم — یارا دلیل خویش شو و ساز رو براه
دلشاد کن گدای سر کوی خویش را — گیرد گدا تمتع همیشه ز پادشاه
در دل نماند غیر تو اندیشه دگر — تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده بادای جان ترا کان یار زیبا آمده — دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده
چشم معنی باز کن بهر تماشای رخش — زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده
پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق — هر دلی کو رازدار راه مولا آمده
نیست شو از خویش انگه با وصالش هست شو — وصل او بیند کسی کو بی‌سر و پا آمده

قطب دین گر چهره‌ای دیده دل پاک کن
تا ببینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وا رسیده‌ای — از خود رمیده‌ای و بپایان رسیده‌ای
بی لطف دوست هیچکس از خود نمی‌رهد — از خود نرسته هیچ خودی آفریده‌ای
من کیستم که نام و نشانی بود ز من — در راه عشق پا بدامن کشیده‌ای
آنها که دیده‌اند جمال حبیب خویش — دارند غیر دوست ندیده و دیده‌ای
دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست — از خود رمیده‌ای بوصالش رسیده‌ای

دانی بکوی دوست بمقصد که میرسد
رندی ز ولا و بلائی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین پرسد از تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بکوی عشق دلی باید از جهان رسته
ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویش رسته و در درد خو گردیده
بیاد داده حیات خود و ز جهان رسته

حیات او به بقای حیات یار بود
خود از میان شده از سود و زیان رسته

بظاهر از خلائق نشسته خاسته
بباطنش بود آنا ز انفس و جهان رسته

به بست خلوت دنیا به یک کنج تنها
بیار همدم و از صحبت کسان رسته

درون عرش نگار لامکان چو پر
بظاهر از خلائق نگه ز جهان رسته

ستاده‌ای ز کی قطب دین ما بود آشنا
که یار گشته تمام او خود از حیات رسته

تا دیده سرا دیده ای یار پسندیده
با وصل تو خو کرده و ز هجر تو بریده

آئی تو که یکتائی در دیده بینائی
عالم همه آرائی از حسن پسندیده

از عاشق شیدا است پنهان مخور رازی
چون نور اگر باشی در هر مکان دیده

بی نام و نشانی تو در عالم رعنائی تو
پیدا و نهانی تو ای دلبر برگزیده

در پرده مستوری نه آدم و نه حوری
از رو همه و میان دوری ای مثل تو کی چو دیده

زاهد که بود خود را هرگز نرسد در تو
حیرانم از آن کس که عشق تو نورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است تنها امان
در وادی بی پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته　　دل او دنیا و دین خویشتن در باخته

هر که غیر از راه حق نبود و او برگشته زود　　خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته

خلق عالم را چو دیده ساخته یکبارگی　　او به معشوق حقیقی خود را اندر ساخته

پاک کرده دیده و دل از کدورتها ازان　　دیده بر رخساره‌ای بی عیب یار انداخته

هر که آن را دیده و دل پاک نبود از غبار　　از عیوب خود بسی موئی ورا افشا ساخته

هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار　　همچو سوزن خویش را او دل ز خود بگداخته

قطب دین از سر برون کن هرچه داری غیر دوست　　زانکه با اغیار آنرا کی کسی بشناخته

کسی که او ز دل آرام خود جدا مانده　　گدای هر دو جهانست بی نوا مانده

هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده　　نگو کسی مرده که او با حق بقا مانده

کسی که خویشتن هستی خویش داده بباد　　یقین که بی منش رفته و خدا مانده

بخاک درگه آنکس نشسته‌ای بی نیاز　　که او ز هستی موهوم خود سوا مانده

مجو ز زاهد خود بین نشان راه خدا　　که خود پرست شده است و ز راه وا مانده

کسی گشته بود آشنای هجر و وصال　　جدا ز خدمت هر خویش و آشنا مانده

ازو کند سخن درد عشق قطب الدین　　که درد او به ره عشق بی دوا مانده

ای شفقت دلیل راه همه　　ما همه بنده و تو شاه همه

غیر تو هیچ جا آگهی نیست　　در دو عالم تویی آله همه

ما همه بد کنیم و بد باشیم　　در برابر تو نیک خواه همه

ستمی ارترا ز مرحمت ست | شست و شو سیه گناه همه
از تف آفتاب روز جزا | سایهٔ لطف تو پناه همه
مرحمت بهر عاصیان باشد | قول لا تقنطو گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خود ز جان به | ولی باشد بسی جانان از آن به
دعای میکنم از روی زاری | خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم بمن بد کی پسندی | که باشد مهر تو از مادران به
ترا کس را نیست تاب بار وصلت | مرا خم پشت زان بار گران به
تو آن گنجی که در ویرانه باشی | مرا ویران ز عشقت خانمان به

به پیش ای قطب دین از هر چه باشد
بود ذکر تو گفتن زان میان به

فروغ روی یار از ما جدا کرده | ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که سایه افگند | گدای دنیا و عقبیش پادشا کرده
ببین لطیفهٔ غیبی خوشم که میدانی | نشان تیر چشم عشق خود مرا کرده
بنوشی خویش نشد کس ز خویشتن فانی | شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده
بسان غنچه خونین دلش شگفته بود | کسی که جان جهان از غمت فدا کرده
مکن طبیب مداوای جان بیمارم | که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

کسی اسیر غم اوست قطب الدین

که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته — حاجت ما همه روا گشته

تا بدیدیم نور رویش را — دیدهٔ ما همه ضیا گشته

تا نموده چو گل ز غنچه جمال — جامهٔ جان ما قبا گشته

گشته واصل بذات آنحضرت — هر که از خویشتن فنا گشته

از خود و غیر گشته بیگانه — هر که با وصلش آشنا گشته

هر که دل کرده همچو آئینه — دلش آئینه خدا گشته

قطب دین را نصیب خود دیدن
هر سر موی دیده‌ها گشته

غمش تا در دلم ماوا گرفته — نهال همتم بالا گرفته

شده تا همنشین من بخلوت — دلم از صحبت گلشنها گرفته

مثال شمع در سوز و گدازم — مرا بنگر که سر تا پا گرفته

بجرم عشق او اندر بیابان — من بیچاره را تنها گرفته

بدو بینم هر آن چیزی که بینم — چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

چو از همنشین ای قطب دین ل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه — گشته‌ام از گنه خویش پشیمان توبه

پیش از مرگ یقین هست بود توبه قبول — چونکه بر نامده است از تن ما جان توبه

روی بر خاک درت می نهم اینک بنیاز — تاکی بودم اگر تابع شیطان توبه

ناامیدم از در خویشم مکن ای دوست کرم
کرده‌ام از روی ارادت زگناهان توبه

عفو کن گر سخنی گفته‌ام از راه خطا
کرده‌ام از جملهٔ سخنهای پریشان توبه

آشکارا و نهان کرده‌ام ای دوست گناه
میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین در آتش اندوه مدامست بگو جهت
پیش از آنم که بود زآتش سوزان توبه

ما زده بر دل آتش عشق تو زبانه
فارغ شده‌ام از فلک و هم بیش زمانه

ویرانهٔ عشق تو شده سینهٔ من آنگاه
زان ناوک دلدوز دلم گشته نشانه

دیوانهٔ کعبه شده‌ام لیک تو من اندیشه
عاشق چکند خانهٔ لیلی چه خمخانه

جبریل از این تیغ تو سر راه شده پیدا
در دست نشد آلوده ولیکن به بهانه

امروز مکن قتل من ای دوست که فردا
دامان وصال تو بگیرم به بهانه

رسوای جهانم ز غم عشق تو زانرو
گویند حدیث من مجنون به فسانه

بیگانه چه قطب الدین دارد سر شوق
تکرار سرود غم عشقست به ترانه

کس نیست در جهان که کسی را ز عشق نازه
عشق حقیقتش بجدا از مجاز به

ویرانهٔ عشق سالک فسرده خوبست
یکدانه هیچ شمع که سوز و گداز به

دل از دو کون پاک مبرا ای عزیز
از هر دو کون عاشق اولی نیاز به

یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل
از روزه و نماز بعمر دراز به

یکبار نفس خویش بهر کرد نساد
پیشتر از آنکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر دیوان شعر قطب دین

این در بردی مردم منکر فراز به

سخوبی تا قدت از جای جسته
گلی همچون گل روی تو زیبا
بود از خار خار عشقت ایدوست
طبیب درد بیماران عشقی
شده پیوند با تو رشته دل

بصحن باغ سرو از پا نشسته
زگلزار جهان هرگز نه رسته
همیشه در دلم خاری نشسته
مرو از پیش این بیمار خسته
ز مهر غیر تو یکسر گسسته

حبال خود ز قطب الدین مپوشان
سخی بر روی سائل در نه بسته

رسید فصل بهاران گذشت عید دی
بگو که اینهمه غوغای باده هست چیست
بوقت صبح بود قوت روح مستانرا
بوقت حال عجب نیست گر شوم حاضر
اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون عنقا
زوال دهر ملا از ای عزیز چشم وفا

خوش است جام می از دست یار لب دریی
ز ذوق باده ساقی کنیم هست کی
ز اندرون صراحی صدای قلقل می
به پیش چشم حبیب و بگوش نغمه نی
چه سود زانکه بگوی سخن ز رستم و زری
چرا که عهد و وفا کس ندیده است از وی

اگر تو مرد رهی پند قطب دین بشنو
بگفت سخن راست تا بگوی کی

تا کی ز تیغ هجر دلم خون فشان کنی
تا کی بدیدن یار فراق وصال خویش
دارم امید آنکه دل خرم گزیده را

جان مرا به تیر ملامت نشان کنی
پشت مرا خمیده بسان کمان کنی
از پرتو جمال خود شادمان کنی

باشی نهان ز دیدهٔ هر بی بصر ولی / جا در درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

هر کو که پرتوی ز جمالت فگنده‌ٔ / فارغ ورا ز مایه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق / آنرا بسوی غیر ز دیدن نهان کنی

هر دم نمیشوی بجدا قطب دین دمی
در عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بی خبری / زانکه او را نبود دانش هر بی بصری

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم / تا تو باشی نکند سوی تو هرگز نظری

از دل شب بسر کوی تو بنمود آیم / رشکم آید که رود بر سر کویت دگری

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد / عاشق آنست که از وی نماند اثری

جان شیرین بده و طالب دیدار شو / نزد دلبر نبود بهتر ازین ما حضری

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق / عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سری

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به ازینش هنری

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری / بصد اندوه و خواری از دلارامم جدا داری

نوازی دیگران را با هزاران عشرت و شادی / بمن از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نه دیدم از گل من غیر خار محنت و حسرت / رقیب روسیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران / ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

برآر حاجتم ورنه گریبان چاک خواهم کرد / بده دادم گر امیدی بدنیا از خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آید و خندان کند لبها / کنی پژمرده آنرا روی بی برگ و نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون بکس هرگز
بدار ای قطب دین هرگز ازو چشم وفاداری

کرشمه ام عاشق و شیدای بت رعنای
که ندیدست دگر دیده چو او زیبای

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان
بی زبانست سخن میکند از هر جای

نتوان گفت که گوشی بشنود دلبر را
که بود از سر هر پرده سخن شنوای

مردم دیده ندارد که ببیند او را
کس ندیده به ازو در دو جهان بینای

صورتش را نبود شکل و مثل در عالم
در لطافت و صباحت که بود یکتای

پرده او ساخته در پیش رخ و پنهانست
لیک ظاهر شده در دیده هر بینای

عاشقان را همه رسوا شده در راهش لیک
کس ندیدست چو من در ره او رسوای

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش دلی دانای

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی
بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فرو شوئی یقین دانم
درون خلوت او محرم راز نهان گردی

چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی
بروی افتان و خیزان تا در آن بستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره مینوشی
ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ایدل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی
هر دم از آنکه هست در آن کوی مشکلی

داروی درد عشق ندارد طبیب ماهر
این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هرنا قبول را نبود تاب درد عشق ‌‌ جویای درد عشق بود هر کجا دلی
حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست ‌‌ آنرا که درد نیست ازو نیست حاصلی
مشتاق وصل یاریم و جویای درد او ‌‌ پیدا نکس ندید درین راه واصلی
عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق ‌‌ هرگز ز عشق توبه نکرده است عاقلی

ای قطب دین مجوی تو درمان درد خویش
هرگز نکرده ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام می ‌‌ ساقی بجوی نغمه چنگ و رباب و نی
باید که غیر ازین نکنی هیچ آرزوی ‌‌ کز غم و چند نیست بود تا می هوی هی
درمان درد عشق چو دولتیست بیگمان ‌‌ باید مدام ناله کنی بر درش چو نی
هر کس ز هجر ناله کنانست همچو چنگ ‌‌ نه بود و هست در ره تحقیق عشق وی
گر وصل یار بایدت از خویشتن ببر ‌‌ تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حی
بنشین بکنج خلوت تاریک بارها ‌‌ در جستجوی دلبر خود باش پی به پی

از راه بیخودی برسی کوی عشق آی
ای قطب دین که تا بشوی راه عشق طی

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش برهانی ‌‌ یقین میدانم که محرم در حریم وصل جانانی
وصال یار را بازهم بیگانه گشتی تو دیوانه ‌‌ نه بود دست ازو چون خویشتن بشکر سلطانی
شنیدی گفتگوی عشق را اما نه عاشق ‌‌ تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی
بکوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها ‌‌ نیابی ره تو در کوی حبیب دلبر جانی
بکن پرواز در طور حقیقی [illegible] ‌‌ چنین غافل چرا چون مردگان اینجا چه حیرانی

چو خوردی آب حیوان زنده جاوید گردی
شوی موصوف هر دم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین ز راه نزل جانان
کنی فهم معنیهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی
بعشق از گدائی بگذری و پادشا گردی

چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم ربانی
ز هستی و وجود خویش میباید فنا گردی

نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی
سخن آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی

بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی غافل
سخن آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی

نشین در کنج تنهائی و دنیا را وداعی کن
ز خود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی

شنیدم یک سخن یکراه آن دلدار جانی گفت
ز خود چون بگذری یکباره بیشک سوی ما گردی

حدیث بیشک ای قطب دین آسان نمود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو بهر زبان نشانی
وز تست حیات هر زبانی

در خلوت هر دلی و جانی
باشد ز تو نیز در نشانی

هر کس که بگوید تو فرد ست
کی دارد کسی از او نشانی

باشد ز وجود تو همه چیز
خالی ز تو نیست هیچ جانی

در هر چه نظر کنم به تحقیق
وز نقش صنع تو جهانی

وز دیده کوه و دشت و صحرا
هر صبح ز شوق تو فغانی

یا رب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

تنها نه همین جان من و جان جهانی
هر چیز که گویم که چنانی به از آنی

هم حاضر و هم غایبی ای راحت جانها
در جان زده خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار
نزدیک تر ایدوست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش است بتحقیق
پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی

هر روز و شب آنرا طلبد عاشق صادق
هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر بی بصری طالب دیدار نباشد
آنرا طلب امروز که از دیده عیانی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که دی بوده امروز چنانی

کیست کو را بود امروز دل دانائی
درد او را نه کند دور ز وصلت پائی

از سرای تن خود بادیه عشق بپوی
که اگر دور ز ما باشی تو هم رسوائی

گرچه منشور وحدت بسوی عالم شهر
تا نباشد بسر او کشش طغرائی

گوشه گیر و بعالم خط نومیدی کش
چه روی جز بسر کوی غم عشقش جائی

اندرین روز بکوش و غم فردا مخور
نیست ممکن که پی امروز بود فردائی

ظاهری داشت جدا از دل ما آنکه گفت
قطب دین را بجز از غم او پروائی

آن زمان با همه خود دست در آغوش کنی
که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

نبری پی بسراپرده وحدت هرگز
گر خم وحدت او جام همی نوش کنی

لذت از عشق نیابی تو اگر ای عاشق
آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی

شیوه پخته و با جوش بجانی به یقین
دیگ خود را اگر ایدوست تو سرپوش کنی

باطن خویش چو ظاهر بصفا آراسته کن
خویش را همچو ز قطب چه سرپوشش کنی

تا صحابت تیغ کشش کند تن عشق حبیبا
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

همه من کجاست تا بپرسم که حبیبت کجائی
چه شود که شام هجران تو ز بام من برآئی

ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم
طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی

بکلیسیا شدم نا گردم بسجده اگه آنچنانم
که بخویش هم ندارم سر و برگ آشنائی

همه شب روم بکنجی ز غمت تو زار گریم
با امید آنکه یکره تو ز گوشه برآئی

بهوای سجود تو که نماز بیگذارم
نگهم اگر نباشی تو نماز خود نمائی

گرهی است بسته از خون دل من بسان غنچه
چه شود که از نسیمی گره از دلم گشائی

مطلب ز قطب دین دل همه من بآشنائی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خدا جوی
گر مطلبی خدا خدا گوی

افشان بدو کون آستین را
تجرید شو و در آن بکوی

وسواس بخویش را مده راه
آورده همه جهان بدو دوی

چون مرده بکنج خلوت تنگ
دست از همه آرزو فرو شوی

تنهائی را شعار خود ساز
وآنگه ز همه بیابان خوی

سرگشته و بیقرار میباش
در جستن یار خویش چون گوی

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین براه صدق پوی

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی — راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی

بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا — بی خویش و آشنا بخدا آشنا روی

در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی — راه حجاز از سر بیهده چرا روی

دانی کجاست منزل مقصود بیگمان — آنجا که از خود است تمامی جدا روی

از خود اگر بریده شوی بال و پر شوی — طیران کنی بعالم لا منتها روی

گر دست دوست گردن جانت گرفته است — مهتر تمام در دو خلائق دوا روی

ای قطب بین سفر بسوی یار خویش کن — جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی بود بحقیقت عزیز هر دو سرای — که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای

ز خواب نیمشب ار مرد قابلی برخیز — ز بهر دیدن دیدار یار دیده گشای

مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان — بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای

ز سر خیال محالی که هست بیرون کن — چه مرده از همه سود و زیان خود برآی

بروز هرزه درائی زبان خویش ببند — بغیر ذکر دلارام خویش لب بگشای

نهان ز خویش سفر کن درین ره ار مردی — که در حریم دلارام خویش یابی جای

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین — مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بنگری همه خوبان رخ خود بنمودی — دیده از خواب گران هیچکسی نگشودی

بوده چون درد غمش چاشنی شربت وصل — بیش ازین کاش بیابان غمش پیمودی

بار هجرانش گران و تن داشته ضعیف — قوت بار فراقش چه شدی گر بودی

برو ای دوزخ و از شعله ریش غوزنا مکن
نرسیده بتو از آتش هجران دودی

کوه بگداختی گر آتش هجرش دیدی
یا سر خویش بخاک در او فرسودی

دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد
ورنه آزار کسی نیست ریائی سودی

آرزوهای خود از غیر خدا کی خواهد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودی

ز تیر عشق اگر زخم خورده ام کاری
که با جفای تو هر لحظه ام بود یاری

کمر ز روی ارادت به بندگی بسته
نشسته بر سر کویت ام بصد زاری

ز بخت خویش چنین زار و ناتوان شده ام
شکایت از تو ندارم که میکشم خواری

ز تیغ عشق تو گر سینه ها فگار شده
کسی چو خویش ندیدیم سینه افگاری

گرم بخواب گذاری دمی هلاک شوم
مرا ز رحمت خود دور دور نگذاری

همین که گفته آخر زمان علم افراشت
مرا ز فتنه آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش سر قطب دین بیاندیش
بپوش عیب دراهم ازانکه ستاری

آمد بهار نیست مرا یار جانی
با یکنفس بدوست کنم همزبانی

شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار
گردم ز جان و دل بدرش پاسبانی

با هر که عهد میکنم آخر وفاش نیست
در هر چه بنگرم شود از خویش فانی

در دل وفای عهد کسی بسته ام که او
دارد ز خویش زندگی جاودانی

گر عشق یار بایدت از خویشتن برآ
تا یار عشق با تو نسازد گرانی

شبها بروز آوری با دار او بباش
میکن بصدق بر در او پاسبانی

گر بیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانئی

ای سالک راه یار جانی — گویم سخنی ز مهربانی
بیهوده طلب مباش یکدم — با تو گفتم دگر تو دانی
با پیر طریقت اندرین راه — هر جا که روی بگو نشانی
چون راه روی طریق کردی — یک تن ز درون خود ترانی
گر فعل بدی ز کس ببینی — روشن نکنی ز بد گمانی
از وی بخوشی بصحبت او گر — زان پیش که تو نگشته فانی

شربیست که قطب دین کند فاش
تا بسته نهاد عاشق خوانی

ای در ره تحقیق بهر سو تو پناهی — داریم هوس از تو به در دیده نگاهی
زاهد بنماز فروشد این کبر نه بیند — ما هیچ نداریم بجز آتش و آهی
هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده — من خرقه ندارم بجهان پشت و پناهی
از هر ره باطل سوی خود راهبری کن — تا من نشناسم بجز از کوی تو راهی
دانسته ام گمشده یقینم بتو سوگند — کاندر دو جهان نیست بجز نور الهی

بیرون طمع قطب دین از جمله هوسها
قانع شده در کوی تو کاسه نگاهی

در راه وفا نیست چو من اهل وفائی — هرگز نشدم از در دوست بجائی
تو بادشه حسنی و منم بنده محتاج — ای بادشه حسن بده داد گدائی

هر چند که بیاری هجر تو کشیدم / هرگز بدر غیر نرفتم بدوایی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار / جز لمعهٔ رخسار تواش نیست شفایی

صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک / صوفی نشود مرد به تسبیح و دعایی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی / من هیچ ندارم که روم راه هوایی

چون قطب دین مباش ز سر تا قدم هیچ
انیست که گفتم روش بی سر و پایی

یا رب این درد فراق یار و جان تا کجا / دور از وصالش دیده گریان تا کجا

تن ضعیف و رخ زرد و دل بود افگار هم / یا رب این شبهای غم هجران جانان تا کجا

من چنین بیمار و این شبهای هجران بی کران / یا رب این بیداری شبهای هجران تا کجا

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار / در بیابان غمش خار مغیلان تا کجا

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن / دیده‌ها گریان بکنج بیت الاحزان تا کجا

چشم آن دارم که روزی یک نظر بر من کند / یا رب این چندین تغافلها به هجران تا کجا

قطب دین در کنج تنهائی نشسته با غم
دور از دیدار آن خورشید تابان تا کجا

ای برادر درست باشد عاشقی با گفتگوی / گر وصال یار خواهی از خودی دست شوی

مردمان خود نما و پیر را پوشیده اند / هر چه الله دیده اسرار هویی دانگه بی

در رخم پیکان عشقش هیچ کو انداز نیست / تا توانی یکره از میدان مردان بر کوی

گر همی خواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش / رو بیابان وصالش را نشان از خود مجوی

زاد راهش نیستی باید اگر مرد رهی / در سر کوچه بر هیچ پیدا از اعرابی مجوی

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار
برکش از بیهوده وزیان عالم عدا چو کی

خانه دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
وانگهی در وی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برائی
نبود عجب ار در حرم دوست درآئی

معشوق تو نزدیک تو محروم ز وصلش
هیهی رخش ار ز زنگ ز آئینه زدائی

نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی
اما تو درین کوی معطل بفنائی

او با همه کس باشد و گویند همه کس
از راه طلب عجبه که ای دوست کجائی

بگذار ز خود دیده دل بر رخش انداز
چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی

چون زاهد خود بین نشوی غره بطاعت
بیخویش شو ار طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کی حیل آری بشرافت
آخر ز حریم حرم دوست درآئی

زنده زان باشم نگارمن که در جانم توئی
در دو عالم جمعیت زین بهتر که جانانم توئی

جمع شد ملک وجودم تا تو در وی آمدی
موجب جمعیت ملک پریشانم توئی

همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام
خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی

یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات
کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی

هر کسی بر آسمان خورشید را بیند وسلے
در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن تر بود
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

گر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی
باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

دوربا ببستهٔ کرای بپلارا هم خود ببری
باید نهان ز دیدهٔ هر بی بصر شوی

بر شاخ دل شکوفهٔ ایمان نگاه دار
باشد که از هوای صبا مثمر شوی

قلب دولت ز سیم قبل خویش پاک کن
تا راست رو بملک جهان همچو زر شوی

مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین
بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی

تا نا قبول و تیره و تاریک ماندهٔ
از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک ها بملک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی
وی داغ تو بر سینه هر پیر و مریدی

آنکس که مسیحا بود و آنکه یزید است
باشد همه را از تو بهم گفت و شنیدی

رخسار تو از دیدهٔ نا اهل نهان ست
بیند رخت آنرا که بود دیده و دیدی

هر کس که نخورد باده بهر رو چه ببیند
ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی

از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی
تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی

بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را
پرواز کنان بر سر کوی تو پریدی

گر وصل تو با جان بود ایدوست برابر
تنها من بیچارهٔ درویش خریدی

ای قطب دین بکشی طلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشهان
وی واقف جرم آشکارا و نهان

دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا
داری گنه ما همه از خلق نهان

آنی که ز تست اینهمه بود و وجود
ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور
دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین
وز درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست
چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب
وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم و تو طبیب اهمال مکن
بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که توئی ما و منی را ره نیست
هر بوالهوسی ز سر عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است
منزلگه صعوه دست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینه صاحب نظران
از خویش همه نهانت گم گشته دران
تا عشق ترا بهجران سپه نزند
داریم نهان سر تو از بی خبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفه نگار
سرگشته دوران شده ام چون پرکار
آنجا که توئی خودی نماند کس را
عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست تر از جان دارم
سودای تو از غیر تو پنهان دارم

جان داده‌ام و وصال تو بخریده‌ام	بسیار رهٔ گمان برد که آسان دادم
ولہ	
ای از اثر حسن تو رونق بچمن	گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه	عشق از پس پرده رو بنمود بمن
ولہ	
آنی که غمت مایهٔ سود دو جهانست	درد و غم تو عجب نمی پیدانست
هر درد و غمی نهایتی میدارد	لیکن غم ماست کو غم بی پایانست
ولہ	
هر دل که شکار لعبت دام تو شده	هر شی که رمیده بود در دام تو شده
زان می که بکام جان ما ریخته	روحم همه مست از مدام تو شده
ولہ	
آنی که منزهٔ ز عیب و نقصان	دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی ازشده دلیلی خواهد	گوییم که کجاست فرق اندر تن و جان
ولہ	
دلرا نبود نصیب تو آرامی	آرام بغیرت نه کند جز خامی
زان می که بکام واصلان ریخته	دارم ز تو التماس زان می جامی
ولہ	
آنجا که توئی جز تو کسی را نرسیدست	ور کنه حقیقت تو کس آگه نیست
سر رشته توفیق بدست تو بود	حقا که بدست هر گدا رشته نیست

ولہ

ای اهل دلان در آرزوی تو همه		خوبان جهان فروغ روی تو همه
از پرتو نور تست موجود همه چیز		سرگشته شده بجستجوی تو همه
	ولہ	
روزی که ترا به بینم ای راحت جان		بیزار ز عمر خویشم ای جان جهان
تا آمدنت اگر ز هستی نفست		رفتم یکبار تو تو آئی بمیان
	ولہ	
ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا		وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا		از خود بدر آمد بجدا دید خدا
	ولہ	
ای آنکه همه ستر نهان میدانی		هر چند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزانست		زیرا که بصد هزار جان ارزانی
	ولہ	
آنی که ترا نیست مقام و منزل		چیزی بجز از تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی میگنجد		یا رب تو چگونه جای کردی در دل
	ولہ	
وقتی که ترا ز خود جدا می بینم		از بخت سیاه خود جفا می بینم
در وقت سجود اگر نبینم رویت		من طاعت خود همه ریا می بینم
	ولہ	

عشق است که جا بخنجر رگ جان نکند	جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم چکنم	معشوق طبیب آمد و درمان نکند

ولہ

تا گشته سر کوی فنا منزل من	واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو	مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

ولہ

تا عشق گرفته در دل بنده مقام	از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد	اسباب حیات رفت برباد تمام

ولہ

از محنت انتظار جانانم کشت	دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظهار	فریاد که درد عشق پنهانم کشت

ولہ

فریاد که عشق عقل ما برد تمام	معشوقه درآمد بدلم کرد مقام
از ما اثری نماند بی او باقی	چیزی که ورای اوست بر ماست حرام

ولہ

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود	هستی و وجود را تمامی بربود
زد خیمه سلطنت بملک باطن	از حکم وی است انچه گفت و شنود

ولہ

ما از سر کوی یار مست آمده ایم	وز روز الست می پرست آمده ایم

قانع گشته بوصل روی دیگر — بیزار ز هر چه بود بهت آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند — از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز واردات غیبی — شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتی که نوید وصل جانان آمد — هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز پرده روی خود بنماید — چیزی که نشا راو بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند — جبریل و ملائکه ازو بیخبر اند
گر جمله کائنات موجود و نید — آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند — بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف — از خویش بریده اند و با الله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا — هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز — گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش — وز جمله کائنات آید ننگش
روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق — چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

ولہ

عاشق باید که بی سر و پا گردد   واندر طلبش سپرده لها گردد
چون در همه چیز ذات او کرده طلب   در ذات تو ذره‌ئی هویدا گردد

ولہ

تا ماند ز هستی تو یک جو باقی   از عشق اگر نفس زنی زراقی
حاصل ز تو وقتی بود ای بی حاصل   تو رفته ز دل باشی و دلبر باقی

ولہ

رندی و قلندری اگر آموزی   از کوشش سعی خود ندانی روزی
از هستی خود گر بدر آئی حقا   روشن شده چون مهر جهان افروزی

ولہ

ای محو شریعت از بدن بیرون شو   وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی بجمال یار گردی بینا   از جمله تعلقات خود محزون شو

ولہ

گر میل تو وصل یار جانی باشد   باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش   از دوست جواب لن ترانی باشد

ولہ

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست   گویا که ورا مهر خدا در دل نیست
از بهر طلبگاری او عمر خود هشت   آنرا ز حیات خود جوی حاصل نیست

ولہ

آنی که بمدرسه رسی مسئله دان   علم ظاهر نه قدر دارد چندان
برتختهٔ دل سبق بخوان ابجد عشق   شاید که ز لوح دل بیابی عرفان

وله

عقل تو عقیده است علم تو حجاب   هستی تو بروی آب مانند حباب
معلوم نیم که سرمایهٔ عمرت چند است   بشتاب و جمال یار خود را دریاب

وله

ماییم که از هستی خود بیزاریم   فانی ز وجود خویش با دلداریم
وز دوری ز میان تمام برداشته ایم   در بحر شهود فارغ از اغیاریم

وله

حقا بزبان دوست گویا شده ام   در بحر محیط دُر یکتا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام   چون قطره تمام محض دریا شده ام

وله

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده   بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده   با دلبر خود چو دُر یکدانه شده

وله

عمریست که دل در آرزویش دارم   جان بهر نثار سر کویش دارم
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست   آئینهٔ خویش روبرویش دارم

وله

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد   فی الحال برآمد از نهادم فریاد

از شوق وصال او شدم جامه دران — عشق آمد و صبر و عقل برد از بنیاد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است — گر اهل صفا و گر دل آگاه است
گویی ز تحقیق از خدا آگاهم — گوئی که حقیقت لا اله الا الله ست

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد — سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق — از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد — هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد به یقین بغیر چون جلوه کند — صافی گردی و تیرگی بگدازد

ولہ

گویی که ز نور حق دلم شد روشن — افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شدست طور دل ملک جهان — برگوی فنا و طور دل چیست ببین

ولہ

آن طور که تو خویشتن را دانی — زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شودت — انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود — طالب بوجود خود چو مرآت بود
البته در آن مقام خود بین گردی — گویند که صفات او همه ذات بود

ولہ

از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت
وارسته شوی بلب مهی مهر سکوت
چون خضر اگر خوری دمی آب حیات
دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس
صوفی نشوی چو زان مقامی واپس
گر ملک تو نیست آن مقام ای تیره
خود را مفگن بهیچ مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش
باشد طمع خام ترا انوارش
جائی که بود خاصیتش جان دادن
خود را برسان ولی مکن اظهارش

ولہ

آن چیست که زنده میشود مرده ازو
وان چیست که مرده میشود زندهٔ او
هم مرده و هم زنده خبر دار ازوی
رمزیست نهان قطب زنیش با من گو

ولہ

خالیست سیاه بر رخش هر که ولیست
وان چیست که علامت زنده دلیست
از صافی باطنست آن خال سیاه
پندار که آن سعادت لم یزلیست

ولہ

آن نور سهی که نور ذاتش خوانی
گر دمی غلطی غنایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا
سرخی و سیاهی نبود تا دانی

ولہ

میباش بوادی توکل فیروز — رزاق رساند بتو روزی هر روز
از وسوسهٔ خیال کج حاصل نیست — از هر دو جهان چشم طمع را بر دوز

ولە

یاران ز من فقیر نبیدی شنوید — از بهر خدا ازین غلط در گذرید
گویند که مافوق سیه رنگی نیست — پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

ولە

جائی که بتحقیق سر کوی فناست — دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی ولی لقایت نبود — بر کوی نشانیش همین بی کم و کاست

ولە

خواهی که بنور عشق دانا گردی — باید بتحقیق رنگ بینا گردی
ملکت چو شد یقین سر منزل عشق — آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

ولە

آنجا که نه مرده باشی و نی زنده — دل از حرکات خویشتن تابنده
این را چه مقام خواندند اهل کمال — گر اهل حقی رهست بگو با بنده

ولە

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان — بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرت ست اندر حیرت — با این همه قهر گاه گاهی احسان

ولە

جائیست که اسلام شود کفر تمام — وان کفر مبدل شودت با اسلام

خاصیت آن مقام تبدیل بود — تعجیل کن و زود بدانجای خرام

وله

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی — دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی بتحقیق هنوز — دائم نفس از تجلی ذات زنی

وله

صاحب حالی که نور بیند شب و روز — از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پرده غیب — همدم شده با دلبر عالم افروز

وله

کامل نبود که نورها را بیند — یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات — در هر چه نظر کند خدا را بیند

وله

بیچون و چگونه هست آن دلبر ما — در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گوید که گشته او با محرم — کفر محض ست در خدائی خدا

وله

تا چند زنی لاف که مرد کارم — وز کعبهٔ مقصود خبرها دارم
بهر گوی بمن نشان آن منزل نور — تا از تو بتحقیق همان پندارم

وله

انجا که تمام دیده ها گردیده — وز نیک و بد خویش طمع ببریده
آنجا چه مقام خوانده اند اهل شهود — برگوی اگر ترا خدا بگزیده

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند		اندر نظر خلق همه رد شده اند
آیینه صفت گشته همه پاک نهاد		از روی خودش بجملگی بد شده اند
	و له	
تا بر سر کوی عشق منزل کردم		واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش		با غیر اگر نفس زنم نا مردم
	و له	
المنة لله که از اهل دردم		بیدردم اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبد ز بندهٔ مخلص خویش		اهمال اگر در و کنم نا مردم
	و له	
دردا هر جان ذره ام سرگردان		خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر		هر جا دیدم ظهور او بود در آن
	و له	
دردا هر کسی که بی الم باشد کیست		شادی ز زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که در او جوی بود عقل و تمیز		باید بهزار دیده بر خود بگریست
	و له	
دنیا که تمام محنت و غم باشد		شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که درو یافت شود درد و غم است		گر ساغر ایام دمادم باشد
	و له	

افسوس که عاقبت فنا باید شد	وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بکسی	دلبستهٔ این و آن چرا باید شد
ولہ	
بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست	یاران همه رفته اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا	فانی از خویش گشته باقی بخداست
ولہ	
من رفتم و دل ماند بدست زار و نزار	بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت صد زنهار	از روی وفا بیادگارش بگذار
ولہ	
شخصی که عزیز حضرت معبود است	هر کس که بود دشمن او مردود است
وانکس که ز اخلاص محبش باشد	بیشک و گمان از و خدا خشنود است
ولہ	
در عالم فانی که ز راه دور بود	آیا چه کنم که عاقبت بود و بود
باشی تو و تکمیل بنا در هر کار	دانم همه آن کنی که با سود بود
ولہ	
عمری بطلبکاری او گردیدیم	وز نیک و بد خویش طمع ببریدیم
چون نیک نگه کرده ام از روی یقین	در خود دیدیم هر آنچه میطلبیدیم
ولہ	
در آینه تا جمال دلبر دیدیم	با او نشستیم وز خود ببریدیم

هستی وجود من بتاراج ببرد | بز نیک و بد هر دو جهان تیغ بدیدم

وله

ای همنفسان من جدائی مکنید | از بهر خدا که بیوفائی مکنید
چون نور وجود خویشتن دیدید | زنهار که دعوی خدائی مکنید

وله

ای زلف تو دام این دل شوریده | دل از دو جهان بجز تو را نگزیده
خواهم که علی الدوام پیشت باشم | کز دیدن تو سیر نگردد دیده

وله

عاشق شده ام بدلربائی عاشق | بر چهره خوب جانفزائی عاشق
جائی که در آنه نام باشد نه نشان | باشم بخدا چنین بجائی عاشق

وله

گر اهل ولی مهر علی در دل کن | وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی | خود را چو علی بذات او واصل کن

وله

گر چنبر نه فلک بر آیت گردد | در عرش مجید متکایت گردد
گر شیر خدا نه رهنمایت باشد | قسمت بخدا که هم خدایت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند | لیکن ز خدا جدا نباشند

رستان خمخانه وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبه توحید را بشارت تازه باد که بحمدالله تعالی

درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که مشرقستان توحید و عرفانست و
تجلی کدهٔ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی
بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین
زبدة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمزشناس لطائف حقیقت و معرفت
غواص محیط وحدت تماشاچی وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب بسلطان العاشقین
و قطب الاقطاب یعنی حضرت ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم
و رتبهٔ عالی داشتند و نیز مستجاب الدعوات بوده که هرچه از زبان مبارکش برآمدی
بهمان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه
معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل وی از سادات اوش بوده که قصبه ایست از
قصبات ماوراء النهر و بوده سید حسینی که نسب شریفش به چهارده واسطه بحضرت امام
جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه تلقیب بختیار را چنین نوشته اند که هرگاه حضرت
خواجه ممدوح بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو حفص حاضر آمدند شیخ فرمود که ای طفل
عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از آن زمان بهمین لقب ملقب شدند
و لقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجهٔ عفت پناه حضرت خواجه قدس سره
گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر ما نباشیم کار شما بهلاکت برسد آن
پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دیگر گرد وام نگردم ناگاه حضرت خواجه شنید فرمود که بسم الله بگوئی
و دست بطاق بری چندانکه خواهی گرده های کاک (که نان تنک و یا کلیچهٔ روغنی) مهیا شد
برداری پس همچنان کرده کاکها یافت بنابران لقب حضرت خواجه قدس سره بکاکی شهرت
و مثل آن از کرامات و خرق عادات حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر

بسیاری مسطور است تاریخ ولادت در سنه ۵۸۲ هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول
سنه ۶۳۳ هجری بوقوع آمده در کتاب سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت
نوشته اند که روزی بخانقاه والا جاه حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را
میخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند بکس * بسته مویت کجا یابد خلاص * خواجه را
حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود طلبیده تواجدی فرمود که همدرین اثنای
غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب
جانی دیگر است * از استماع این بیت حالت آن اهل کمال چنان شد که بقدر ده دو گز
ببالا جست میکردند و باز بزمین می آمدند تا سه روز بهمین حالت ماند که جز بوقت نماز
بهوش نیامدی و بعد از سه روز از بن هر موی تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد و قطره ها
خون چکیدن گرفت و هر قطره که بزمین فتادی نقش الله منقش شدی بعد از چهار روز از هر
و هر عضو صدای سبحان الله برآمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمه سبحان الله
والحمد لله تحریر میگشت و هرگاه که غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را * در آندم
حضرت خواجه بیدم و بیجان محض باشیدند و وقتیکه میگفتند ع هر زمان از غیب جانی دیگر است
باز زنده میگشتند و چون شمع نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز سماع حاضران محفل
قوالان را از خواندن مصرعه ثانی باشارت منع فرمودند بیاندم حضرت خواجه نعره بزد و جان
بحضرت جانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف و رحلت نظیف این است *

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره

بشیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
ز تن رجسم کن قطب عاشق ۵۸۲ھ	بگو بیم عاشق سالک دریاب ۵۸۲ھ

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

عجب تاریخ وصلش گفت سرور	ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب ۶۳۴ هـ
دگر تاریخ او جنت مقام ست ۶۳۴ هـ	دوباره عالم الاسرار دریاب ۶۳۴ هـ

چون نسخهٔ صحیحه دیوان متبرک بتصحیح تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات الاهی انگاشته
برای افادات خواص و عموم انام ابر نیسان همت وجود شامل حضرت پیوند دانش و فتوت
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله مبذول همت فرموده بکتابت کاپی خوشنویس
نعیم صاحب استعداد او و نیز بتصحیح منشی شیو پرشاد صاحب مهتمم مطبع اوده اخبار فیصت او اول در بحالت
کتابت بتصحیح ستاره دیوان مخصوص بتصحیح اثر تقریب اهل باطن احوالی تا جلی اشتغال
بر روی کار آمد یعنی در مطلع سر دیوان که ای لال در ثنای جمال تو زبان ما ای در
وحدت تو لال عقل ما + خوشنویس نعیم را در کتابت تکرار یافته جه شد چنانچه خیالی گذشته
تغیر یافته بالاخر بخدمت استاد الشعر جناب آفتاب الدوله مصاحب بطلق رفته ماجرا عرض کردند فرمودند که این
کلام اهل علمی نیست که دخل را شاید بلکه کلام اهل الله و صاحب باطن عالی شان است مبادا که
تصرف نموده شود نعیم صاحب را همراه گرفته بحضور مرشد خویش عالم باطن صاحب مذاق مولانا مولوی
محمد عبد الرزاق صاحب دام فیضه که از آنحضرت ارادت و بیعت داشتند یا بهی حاضر آمده با سه
خضوع آنچه سر اشتباه را وانمودند خادم حضرت مولانا فرمود که توقف کنید و خود اندرون حجره
و بعد ساعتی بر آمده فرمودند که حضرت خواجه مصرع ثانی مطلع چنین فرموده که ای در
وحدت تو عقل نارسا + چنانچه همان لفظ نوشته شد فی الجمله دیوان متبرک بصورت خوش
شائقین شیفتهٔ متبرکهٔ صحبت ارکان و مطبع عالی بمقام لکنؤ محله حضرت گنج در کوچهٔ خاص
بماه فروری سنه ۱۸۷۹ء مطابق ماه صفر سنه ۱۲۹۶ هجری مزین الطباع بر آمد